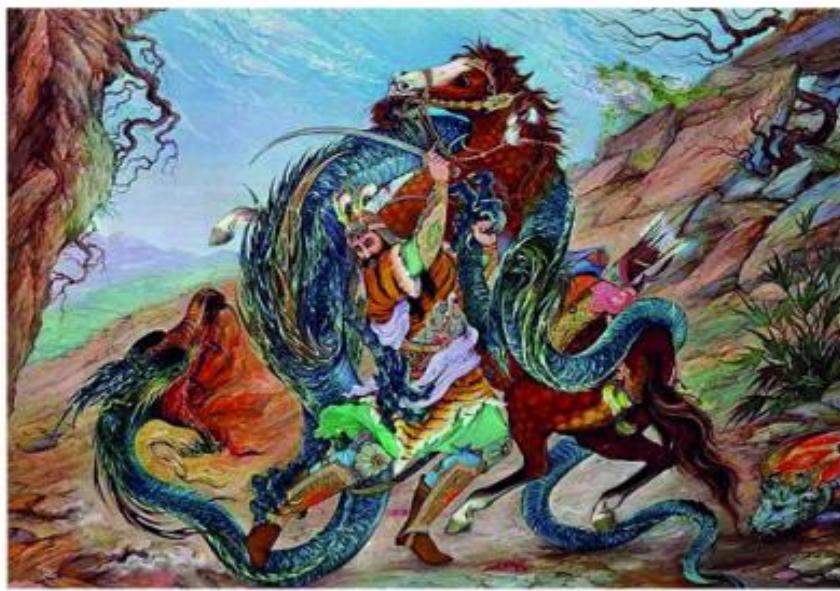


# کینه رایج

گرندیده امی به مثراز شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوس



محمد سلمان



# کین ایچ

گزیده‌ای به شراز شاهنامه‌ی حکیم ابوالقاسم فردوسی

محمد سلکی

شابک : ۱۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۰۹-۳۷-۰

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۱۳۲۰۸

عنوان و نام پدیدآور: کین ایرج : گزیده ای به نثر از شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی / محمد سلگی.

مشخصات نشر: تربت حیدریه : چشم انداز قطب ، ۱۳۹۵

مشخصات ظاهری: ۸۶ ص.

یادداشت: داستان های حاضر بر اساس شاهنامه فردوسی است.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: فردوسی، ابوالقاسم ، ۳۲۹ - ۹۴۱۶ ق. شاهنامه -- اقتباس ها

موضع: ferdowsi, Abolqasem. Shahnameh—Adaptations

موضع: Persian fiction – 20th century

رده بندی دیویی: ۸/۳/۶۲

رده بندی کنگره: PIR ۱۳۹۵۷ / ۸۳۴۸ ل ۹

سرشناسه: سلگی ، محمد ، ۱۳۷۲ -

شناسه افزوده: فردوسی ، ابوالقاسم ، ۳۲۹ - ۴۱۶ ؟ ق . شاهنامه

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

نویسنده: محمد سلگی

ناشر: انتشارات چشم انداز قطب

تیراز: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۵

چاپ: ویونا

قطع: وزیری

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۰۹-۳۷-۰

## فهرست

۲.....	پیش‌گفتار و سخنی درباره‌ی شاهنامه
۱۷.....	از کیومرث تا اهرمن کیش دوش اژدها
۲۲.....	کین ایرج
۲۹.....	از تبار سام
۳۲.....	رستم نامه
۳۸.....	هفت خان
۴۳.....	کاووس و مازندران
۴۶.....	فرزند کُشی
۵۱.....	خون سیاوش
۵۷.....	کیخسرو، شاه نو
۶۲.....	سردار خیره سر
۶۴.....	تلواسه
۷۰.....	بیژن و منیژه
۷۳.....	کیفر
۸۰.....	واژه‌نامه
۸۳.....	کتاب‌نامه

## پیش‌کمتر و سخنی درباره‌ی شاهنامه

چه دشوار است درباره‌ی شاهنامه سخن گفتن و واژه نوشتن! به راستی که در برابر شاهکار شعر پارسی، دست هر چه قدر هم پر باشد، باز خالی است و داستان، همان داستان قطره به دریا بردن و آب به عمان آوردن.

نوشتندگان بسیار است و استادان نامدار درباره‌ی اشعار شاعر شیرین سخن توس، فراوان قلم زده‌اند؛ اما نگارنده نیز ناچار است چند کلامی درباره‌ی کتاب محبوب خویش بنویسد.

هر خواننده‌ی داننده، با سرکشیدن جامی چند از می خوشگوار فردوسی بزرگ، فریاد سرمستی سر می‌دهد و پیداست که شیدای این حمامه‌ی دلکش و دلفریب می‌شود.

شاهنامه را باید خواند و زندگی کرد. باید با آدم هایش نفس کشید و نفس برید. باید با ایرج کشته شد و با منوچهر زاده شد. باید در قیام نفس گیر کاوه شمشیر زد و بر ضحاک ستمگر تیغ کشید. باید با زال عاشق شد و با رودابه گیسو افسان کرد. باید دوشادوش رستم جنگید و با اسفندیار زخم خورد. باید با سیاوش ستم دید و با کیخسرو کینستانی کرد. جز این نمی‌توان دانست که شاهنامه چیست و فردوسی کیست.

شاهنامه را باید خواند و زندگی کرد. ناپسند و ناخوشایند نیست که یک ایرانی پارسی‌گوی با فرزانه‌ی توس، آشنایی نداشته باشد؟! پهلوانان و قهرمانانش را نشناسد؟! از سرنوشت نیاکان اسطوره‌ای خود بی‌خبر باشد؟! مگر نه این است که ایران و ایرانی از تبار همین نامآوران است؟! جای شگفتی است که غیرایرانی‌ها، سال‌های سال با شاهنامه همدم می‌شوند! این کتاب را تصحیح و به زبان‌های خود ترجمه می‌کنند! برای سینمای خود سراغ داستان‌هایش می‌روند؟! البته که این نشانگر شکوه شاهنامه است و بر آن می‌بالیم؛ اما از سویی دیگر، من ایرانی... من ایرانی برای «کتابم» چه کرده‌ام؟ نصیب سینمای من از «کتابم» چه بوده؟ همان کتابی که به گفته‌ی سراینده‌اش، سی سال‌زمانی که برای نوشتن یک اثر، حیرت‌آور است- وقت صرف آن شده تا پارسی‌گویی بماند و ایرانی تبارنامه‌اش را بداند.

## کین ایرج.....<sup>۳</sup>

شاهنامه را باید خواند و زندگی کرد. جز این نمی‌توان دانست که نامورنامه‌ی باستان-برخلاف اندیشه‌ی بسیاری از مردم- تنها داستان پیکار و کارزار نیست؛ که در کنار آن، همه پند و حکمت و فرزانگی است؛ هر یک در نمادی و نمودی. در این باره، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، چنین می‌نویسد:

«شاهنامه کتابی است که می‌خواهد همه‌ی حرف‌های زندگی در آن زده شود؛ به صراحت یا به رمز. فردوسی می‌داند که کسی مانند زال، عمر هفت‌صد سال نمی‌کند و یا کسی چون ضحاک هزار سال پادشاهی ندارد؛ ولی این‌ها کنایه هستند برای نشان دادن ماهیت زندگی...»

[در شاهنامه] دوران جمشیدی بهترین دوران است. دنیای بهشت‌آسا که در آن نه غم هست، نه بیماری، نه مرگ. ولی چون جمشید دستخوش غرور می‌شود و این مواهب را از برکت وجود خود می‌داند، نه از خدا، پروردگار بر او خشم می‌گیرد و ضحاک ماردوش را بر او مسلط می‌کند که هزار سال مردم را در رنج و عذاب نگاه می‌دارد.

با این داستان، شاهنامه می‌خواهد فراموش نشود که گناه فرمانرو، دامن ملت را هم می‌گیرد و یک دوران نعمت همراه با غفلت، یک دوران حسرت به دنبال می‌آورد.<sup>۴</sup>»

حکیم فردوسی، ابرمردانی را می‌آفریند که گویا انسان‌های آرمانی وی‌اند. هرچند که برای سروden شاهکارش از کتبی همچون شاهنامه‌ی منثور ابومنصوری و خدای نامه-در اواخر عهد ساسانی- بهره گرفته؛ اما این شخصیت‌ها در زبان و اندیشه‌ی وی به کمال و شکوه می‌رسند و هر یک، شناسنامه‌ای جدا پیدا می‌کنند.

برای نمونه، رستم؛ پهلوانی است که به خداوند یکتا ایمان کامل دارد و پیروزی‌اش را از لطف او می‌داند. نیروی جسمانی برتر دارد. از نبرد با هیچ کس هراس ندارد. میهن‌پرست است و در راه وطن از هیچ جانفشانی دریغ نمی‌کند؛ حتی در این راه، ناخواسته و نادانسته فرزند می‌کشد. در کنار این ویژگی‌ها، اهل شادی است و هر دمی را برای شادمانی گرانبها می‌شمرد.

کیخسرو؛ به نظر می‌آید پادشاه آرمانی فردوسی است. دکتر عبدالحسین زرین کوب عقیده دارد که «کیخسرو، شاهانه‌ترین سیمای شاهنامه است.»<sup>۴</sup>

## کین ایرج<sup>۴</sup>

این پادشاه نیکنام، سراسر داد و فرهنگ و خردمندی است. در شاهنامه، «جام جهان نما» منسوب به اوست. این افتخار به وی می‌رسد که بر افراسیاب چیره شود و کار نکرده‌ی پیشینیان خود را به اتمام برساند. پس از این پیروزی‌ها و کامیابی‌ها، در نهایت قدرت و شکوه از پادشاهی کناره می‌گیرد. چه درس بزرگی می‌دهد: «رفتن در اوج». تفاوت کیخسرو و جمشید در همین است. کیخسرو خردمندتر است و نسبت به جم، ظرفیت وجودی بیشتری دارد. پس محبوب‌تر می‌گردد و چنان که خواهید خواند، مرگی هم برای او تصوّر شدنی نیست. حتی دکتر قدملی سرآمی معتقد است که پایان کار این شهریار خردمند، عرفانی است؛ چون تصمیم می‌گیرد زنده به خداوند متصل شود که یادآور حدیث «موتوا قبل ان تموتوا» است.<sup>۵</sup>

ایرج؛ می‌توان این شاهنشاه بینشمند را در کنار سیاوش، ستمدیده‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین شخصیّت‌های شاهنامه دانست. جایی که برادرانش بر وی رشك می‌برند و در پی خونریزی بر می‌آیند، شکاف خانواده و درگیری را زشت می‌انگارد؛ پس تسلیم می‌گردد و جان خود را در این راه می‌دهد. هنوز هم که سرنوشت ایرج پاک را می‌خوانم، دندان به دندان کین می‌فشرم و از بزرگ‌منشی و فداکاری او به شگفت می‌آیم. به همین سبب هم، نام «کین ایرج» را بر کتاب نهادم؛ البته که اساس بسیاری از رخدادهای شاهنامه با همین داستان پی‌ریزی می‌شود.

فردوسی خردور این نامداران را نام می‌برد و در کنش و منش هر یک، ویژگی‌های نیکوی انسانی را ابراز می‌دارد. وی عقیده دارد که می‌توان مانند قهرمانان سروده‌هایش زیست و مُرد؛ یعنی آدم‌های نامه‌ی باستان، دور از دسترس نیستند و «این جهانی»‌اند.

همین است که از فریدون نام می‌برد. سپس همچون او شدن را با سه فروغ «نیکی»، «داد(عدالت)» و «دهش(بخشنده‌گی)» (و یا داد و دهش به معنای عطا و بخشش) شدنی می‌پنداشد؛ حتی خوانندگان کلامش را به این کار فرامی‌خوانند:

بیا تا جهان را به بد نسپریم      به کوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار      همان به که نیکی بود یادگار

فریدون فرخ فرشته نبود      به مشک و به عنبر سرشته نبود

## ۵..... کین ایرج

به داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن، فریدون تویی<sup>۶</sup>

بی شک، بزرگ‌ترین قهرمان شاهنامه خود «فردوسی» است؛ برای قهرمان پروری اش؛ هنر شاعری و آرایش کلامش. برای پارسی‌دوستی و ایران‌شیفتگی اش و برای خستگی‌ناپذیر بودنش.

دکتر محمدمایمین ریاحی درباره‌ی فردوسی می‌نویسد:

«ملّت ایران در طی چندهزار سال گذشته‌ی درخشنان خود، بزرگانی از فرمانروایان و شاعران و حکیمان و دانشمندان و هنرمندان و سرداران و جنگاوران در دامان خود پرورانده که مایه‌ی سرفرازی و بلندنامی ما در جهانند و از آن میان، بزرگ‌ترین و نامدارترین ایرانی، فردوسی طوسی است.

وقتی شخصیت بزرگان رفته را بر مبنای تأثیری که بعد از خود بر جای گذاشته‌اند و با طول مدتی که اثر آن‌ها پایدار مانده، بسنجمیم، درمی‌یابیم که فردوسی بزرگ‌ترین ایرانی در تمام ادوار و قرون بوده است و هیچ ایرانی به اندازه‌ی فردوسی در سرنوشت و ملت خویش تأثیر پایدار بر جای ننهاده است.

فردوسی بی‌تردید بزرگ‌ترین شاعر ایران است و تصور می‌کنم در آینده هم، وقتی که تعصبات ملّی در اقوام جهان کاهش پذیرد، جهانیان او را بزرگ‌ترین شاعر بشریت خواهند شناخت.»<sup>۷</sup>

از دریای خرد فردوسی به گوهرهای فراوان می‌توان رسید؛ چند نمونه:

- ایمان و یقین به خدا: خداؤند هست و خداوند نیست همه چیز جفت است و ایزد یکی است<sup>۸</sup>

همان خدایی که آفریدگان زمین و آسمان بر وجود او گواهی می‌دهند و نام او بر زبان دارند:

ز خاشاک تا هفت چرخ بلند همان آتش و آب و خاک نزند\*

به هستی بزدان گوایی دهنند روان تو را آشنایی دهنند<sup>۹</sup>

هرکس که پشتیبانی پروردگار هستی‌بخش را دارد، روی ناخوش شکست و تیره‌روزی را نمی‌بیند؛ اگرچه همه‌ی زمین و زمان، بهروزی او را نخواهد:

۶..... کین ایرج

کسی را که یزدان نگهدار شد<sup>۱۰</sup> چه شد گر بر دیگری خوار شد؟

چو بخشایش پاک یزدان بود<sup>۱۱</sup> دم آتش و آب یکسان بود

پس چنین است که تک یل ایران، جهان پهلوان رستم دستان، از پروردگار پیروزی داد می‌زند. برای نمونه، همان جایی که از گستاخی‌ها و تندي‌های کاووس‌شاه دل‌چرکین است:

چه آزاردم او، نه من بندهام یکی بندھی آفرینندهام<sup>۱۲</sup>

سرم گشت سیر و دلم کرد بس به جز پاک یزدان نترسم ز کس<sup>۱۳</sup>

همچنین نیایش‌های رستم، پیش و پس از نبردهای او که در کتاب خواهید خواند.

- خردستایی: پیوسته در برگ شاهنامه از ارزش گوهر «خرد» سخن به میان می‌آید؛ همان گونه که کتاب نیز با ستایش خداوند جان و خرد آغاز می‌گردد:

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد<sup>۱۴</sup>

خرد، پیرایه‌ی کشورداری است:

خرد افسر<sup>\*</sup> شهریاران بود همان زیور تاجداران بود<sup>۱۵</sup>

مايه‌ی درستکاری و رستگاری است:

خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای<sup>۱۶</sup>

بهترین داده‌ی خداوندی است:

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد ستایش، خرد را به از راه داد<sup>۱۷</sup>

چراغ راه است:

فزوون از خرد نیست اندر جهان فروزنده‌ی کهتران<sup>\*</sup> و مهان<sup>\*</sup>

رهاند خرد، مرد را از بلا مبادا کسی در بلا، مبتلا<sup>۱۸</sup>

## ۷..... کین ایرج

- عشق: در دل نامه‌ی باستان، گزارش دلدادگانی همچون زال و رودابه، رستم و تهمینه، بیژن و منیژه، خسرو و شیرین و گشتاسپ و کتایون جای گرفته.

این عاشق و معشوق‌ها، کتاب را از حماسی بودن مطلق و یکنواختی دور کرده‌اند. جنگاوران گر چه پیل‌گش و شیرافکن باشند، در برابر شاهی‌پهلوانی نیرومندتر به نام «عشق» زانو می‌زنند و شمشیر در نیام می‌کنند.

نگاه کنیم به ابیات درخشنان رویارویی رستم و تهمینه. شاعر حکیم ما، شورانگیزانه به توصیف تهمینه‌ی زیبارخسار می‌پردازد. در این توصیف که وارد ادبیات غنایی می‌شویم، باز هم زمینه‌ی حماسی به چشم می‌خورد. دقّت کنیم به تشبيهات: ابرو به کمان و گیسو به کمند همانند شده:

پس پرده اندر یکی ماه—روی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

<sup>۱۹</sup> دو ابرو، کمان و دو گیسو، کمند به بالا به کردار س—رو بلند

تهمینه هم در صورت زیباست و هم در سیرت:

روانش خرد بود و تن، جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک <sup>۲۰</sup>

تهمینه برای معرفی، «حیا» و «پاکی» خود-که یکی از ویژگی‌های قهرمانان شاهنامه است- را نام می‌برد تا آغازی باشد بر عشقی بی‌آلایش:

کس از پرده بیرون ندیدی مرا <sup>۲۱</sup> نه هرگز کس آوا شنیدی مرا

rstem هم دلداده‌ی هر دو زیبایی او می‌شود:

<sup>۲۲</sup> چوrstem بر آن سان پریچهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید

و این هم پاکی قهرمان مرد داستان:

<sup>۲۳</sup> بفرمود تا موبدی پر هن—ر بیاید، بخواهد ورا از پ—در

.....  
۸..... کین ایرج

فردوسی هم در لا به لای این داستان‌ها، عشق خود را پنهان نمی‌کند. در ابتدای داستان بیژن و منیژه که راوی آن، همسرش است، از زبان یک شیدا به وصف دلارام خویش می‌پردازد:

یکی مهربان بودم اندر سرای	بدان تنگی اندر بجستم ز جای
---------------------------	----------------------------

برفت آن بت مهربانم ز باغ...	خروشیدم و خواستم زو چراغ
-----------------------------	--------------------------

یکی شمع پیش آر چون آفتاب...	بدو گفتم ای بت! نیم مرد خواب
-----------------------------	------------------------------

یکی داستان امشبم بازگوی...	بدان سروین گفتم ای ماهروی!
----------------------------	----------------------------

از آن پس که با کام گشتیم جفت...	مرا مهربان یار بشنو چه گفت
---------------------------------	----------------------------

۲۴ بخوان داستان و بیفزای مهر	بگفتم بیار ای بت خوبچه—
------------------------------	-------------------------

البته که عشق به میهن، شاعر هنرمند ما را چنین در بند سروdon اثر گرانسنج خویش، در روزگاری به درازای سی سال، قرار می‌دهد:

کنام <sup>*</sup> پلنگان و شیران شود <sup>۲۵</sup>	دریغ است ایران که ویران شود
--	-----------------------------

همی غارت از شهر ایران کنند	نماییم کاین بوم <sup>*</sup> ویران کنند
----------------------------	---

۲۶ چو ویران بود بوم ایران زمین	نخوانند بر ما کسی آفرین
--------------------------------	-------------------------

و درباره‌ی لشکر ایرانیان، چنین می‌سراید:

جوانان و شایسته‌ی کارزار	نگه کن بدین لشکر نامدار
--------------------------	-------------------------

زن و کودک خرد و فرزند خویش	ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
----------------------------	-----------------------------

۲۷ همه سر به سر تن به کشن دهیم	از آن به که گیتی به دشمن دهیم
--------------------------------	-------------------------------

می‌بینید که نبردهای خونین سرداران برای حفظ مام میهن است. قهرمان‌ها در دل کینه‌هایی پاک دارند. دلیران می‌میرند تا نام ایران زنده بماند. دلاوران نمی‌آسایند تا ایران بیاساید. سرِ شمشیرزنان به زیر گرد می‌آید تا ایران سربرآرد و سربلند شود.

## کین ایرج<sup>۹</sup>

همچنین شاعر خردمند ایران زمین، عشق خود را نسبت به رسول الله و خاندان مطهرش، پنهان نمی کند. در همان صفحات آغازین شاهنامه برمی خوریم به این ابیات مشهور:

منم بنده‌ی اهل بیت نبـی سـتایـنـدـهـی خـاـکـپـایـوـصـی

حـکـیـمـ اـیـنـ جـهـاـنـ رـاـ چـوـ درـیـاـ نـهـادـ بـرـانـگـیـخـتـهـ مـوـجـ اـزـ اوـ تـنـدـبـادـ

چـوـ هـفـتـاـدـ کـشـتـیـ بـرـ اوـ سـاـخـتـهـ هـمـهـ بـادـبـانـهـاـ بـرـافـرـاـخـتـهـ

بـیـارـاسـتـهـ هـمـچـوـ چـشـمـ خـرـوـسـ یـکـیـ پـهـنـ کـشـتـیـ بـسـانـ عـرـوـسـ

هـمـانـ اـهـلـ بـیـتـ نـبـیـ وـ وـلـیـ مـحـمـدـ بـدـوـ اـنـدـرـوـنـ بـاـ عـلـیـ

کـرـانـهـ نـهـ پـیـداـ وـ بـنـ نـاـپـدـیدـ خـرـدـمـنـدـ کـزـ دـوـرـ درـیـاـ بـدـیدـ

کـسـ اـزـ غـرـقـ بـیـرـوـنـ نـخـواـهـ دـشـدـ بـدـانـسـتـ کـاـوـ مـوـجـ خـوـاهـدـ زـدـنـ

\* شـوـمـ غـرـقـهـ،ـ دـارـمـ دـوـ يـارـ وـفـیـ بـهـ دـلـ گـفـتـ اـگـرـ بـاـ نـبـیـ وـ وـصـیـ

خـدـاـونـدـ تـاجـ وـ لـوـاـ وـ سـرـرـیـ هـمـاناـ کـهـ باـشـدـ مـرـاـ دـسـتـگـیرـ

بـهـ نـزـدـ نـبـیـ وـ عـلـیـ گـیـرـ جـایـ اـگـرـ چـشـمـ دـارـیـ بـهـ دـیـگـرـ سـرـایـ

گـرـتـ زـيـنـ بـدـ آـيـدـ گـناـهـ منـ اـسـتـ چـنـيـنـ اـسـتـ وـ اـيـنـ دـيـنـ وـ رـاهـ منـ اـسـتـ

<sup>۲۸</sup> بـرـينـ زـادـمـ وـ هـمـ بـرـينـ بـگـذـرـمـ چـنـانـ دـانـ کـهـ خـاـکـ پـیـ\*

- پـیـرـیـ اـنـدـیـشـهـیـ خـیـامـیـ: پـایـهـهـایـ تـفـکـرـ خـیـامـ رـاـ بـایـدـ درـ فـکـرـ فـرـدـوـسـیـ جـسـتـجوـ کـرـدـ.  
انـدـیـشـهـایـ کـهـ بـهـ «ـنـاـپـایـدـارـیـ دـنـیـاـ»،ـ «ـحـسـرـتـ وـ حـیـرـتـ بـرـ کـارـ رـوـزـگـارـ»ـ وـ «ـاغـتـنـامـ دـمـ»ـ تـکـیـهـ دـارـدـ.

تفـکـرـ خـیـامـیـ درـ شـعـرـ سـعـدـیـ وـ حـافـظـ نـیـزـ پـرـنـگـ اـسـتـ:

اـگـرـ چـرـخـ گـرـدـونـ کـشـدـ زـيـنـ توـ سـرـانـجـامـ خـشـتـ اـسـتـ بـالـيـنـ توـ

<sup>۲۹</sup> اـگـرـ عـمـرـ باـشـدـ هـزارـ وـ دـوـيـسـتـ بـهـ جـزـ خـاـکـ تـیـرـهـ،ـ توـ رـاـ جـایـ نـیـسـتـ

۱۰ ..... کین ایرج.....

در این جای رفتن، نه جای گر کشد مرگ، تنگ\*

نم دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز بربنا و فرتوت باک<sup>۳۰</sup>

به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی برآرد به هفتاد دست

زمانی غم و رنج و خواری و چاه زمانی دهد تاج و گنج و کلاه<sup>۳۱</sup>

جهان چون گذاری\* همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد؟<sup>۳۲</sup>

- آیین زندگی: در کش و قوس روایت‌های حماسی، بیت‌های ماندگاری آویزه‌ی گوش

آدمی می‌شود. جایی از ویژگی‌های همسر شایسته می‌گوید:

به گیتی به جز پارسازن مجـوی زن بدکنش خواری آرد به روی<sup>۳۳</sup>

از شایسته سالاری دم می‌زند:

چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برفرزاد کلاه<sup>۳۴</sup>

می‌گوید با دیو نفس بجنگ و بر زمینش بزن؛ همان که در اسلام «جهاد اکبر» می‌خوانندش:

خردمند کارد هـوا را به زیر بود داستانش چو شـیر دلـیر<sup>۳۵</sup>

هشدار می‌دهد که سختی‌های روزگار، بیش از خوشی‌های آن است:

چنین پروراند همی روزگار فزون آمد از رنگ گل، رنج خار<sup>۳۶ و ۳۷</sup>

این همه زیبایی و شگفتی را دیدم. چنین شد که دریای شاهنامه را در کوزه‌ی اندیشه‌ی خود ریختم و اندکی به قدر تشنگی از آن چشیدم. «کین ایرج» بر آن است که سرآغازی باشد بر خوانش تمام نامورنامه‌ی باستان. از سویی هم به گونه‌ای تنظیم شده تا خواننده با قسمت زیادی از بخش اساطیری(کیومرث تا ظهر فریدون) و پهلوانی(قیام کاوه تا مرگ رستم) که مهم‌ترین و زیباترین بخش‌های شاهنامه‌اند، آشنا گردد. هرچند که در این میان، به رویدادهای مهمی مانند «رزم رستم و اسفندیار» و «مرگ رستم» پرداخته نمی‌شود؛ به چند دلیل:

## کین ایرج

نخست اینکه می‌خواستم این گزیده، خط داستانی متفاوتی داشته باشد. دوم اینکه نمی‌خواستم پایان کتاب را با نابرادری شغاد و قتل ناجوانمردانه‌ی رستم، بر کام مخاطبی که تازه با شاهنامه آشنا می‌شود، تلخ کنم. سوم اینکه خواستم بر چهره‌های کم‌تر شناخته شده‌ای - البته برای خوانندگان تازه‌ی شاهنامه - همچون کیخسرو، تأکید بیشتری داشته باشم.

منبع اصلی این پژوهش «گزیده‌ی شاهنامه‌ی فردوسی، به انتخاب محمدعلی فروغی» است.

معنای واژگانی که با ستاره مشخص شده‌اند، به ترتیب بخش‌ها، در واژه‌نامه‌ی پایان کتاب آمده.

متن پیش رو در طی سه سال گذشته، پنج نوبت بازنویسی شده تا سزاوار نام پرشکوه فردوسی و شاهنامه باشد. امیدوارم که چنین باشد.

بر خود واجب می‌دانم از رفیق و برادر گرانمایه‌ام، «مهدی فرهادی» عزیز، که روش‌نی‌بخش جانم و آتش‌افروز توانم بود و با پیشنهادها و مشاوره‌های خود، راه را برای بهتر شدن متن هموار نمود، بی‌نهایت سپاسگزاری کنم.

در روزهایی که درخت حضور پهلوانان شاهنامه را در وجودم می‌کاشتم تا امروز ریشه بدواند و بر دهد، ناخواسته و از دل برخاسته، مثنوی زیر را با نام «وارث» سرودم که به عنوان سخن پایانی، تقدیم می‌کنم:

لشکر احساس شعرم حمله کرد	روزی از روزان سرخ و سبز و زرد
خاک را بستر ز تخت عاج شد	ناجوانمردانه، دل تاراج شد
پس قلم آمد، مرا بوسید دست	جامی از شهنهامه دستم داد، مست
پای بست محکم این چینه را	خواستم یاد آورم پیشینه را
رشته‌ی احساس خود را بافتم	جرعه‌ای را از نیاکان یافتم
بر فراز قله‌ی یاد آمدم:	سر به سر شور آمدم، شاد آمدم

کین ایرج

از همان روح و رگ و خون بوده ام	وارث ملک فریدون بوده ام
بوده ام با زال در البرزکوه	وارث من، وارت فر و شکوه
تیر غیرت با کف آرش زدم	من پر سیمرغ را آتش زدم
می‌کنم از پیکر توران عبور	بیژنم من، با جهانی عشق و شور
نام او جان می‌دهد بر عاشقان	از منیزه اشک و آه است و فغان
ساکن شهر سمنگان بوده‌ام	در شجاعت مرد میدان بوده‌ام
من همان امروزی دیرینه‌ام	من ز نسل رستم و تهمینه‌ام
در سپاه زابلستان بوده‌ام	سال‌ها در کابلستان بوده‌ام
کاوه‌ی آهنگرم؛ بیداد کن	من فرامزم؛ یلی لشکر شکن
جان من آن ایرج بخشنده است	جام جم در دست من رخشنده است
دشمن کبر و کژی و کاستی	ایرج آن شاه بزرگ راستی
آرد از کین و شرف می‌بیختم	با منوچهرم که خون می‌ریختم
کین ستاندم هم ز سلم و هم ز تور	دست دادم با منوچهر غیور
شاهد جنگ پلنگان بوده‌ام	من ز سام و از نریمان بوده‌ام
قاتل ناپاکی سودابه‌ام	من ز نسل زالم و روتابه‌ام
یک جهان خاکی، ولی افلاتی ام	من سیاوشم، سراسر خاکی ام
آمد و شد پیکر من را جنین	قطره‌ی خون سیاوش بر زمین
ناله کردم آشکارا و نهان	DAG دیدم با فرنگیس جوان
زیر خاک تیرگی فر و فروع	فتح دیدم در کف رشك و دروغ

۱۳

کین ایرج

جام خون اندر کف بدمست را	دیده ام افراسیاب پست را
دیده ام گودرز و گیو و طوس را	خون چکاندم دیده‌ی کاووس را
پهلوان شاهپور نامدار	مویه کردم در غم اسفندیار
جاودان در آسمان ها و زمین	دیده ام کیخسرو دادآفرین
خنجر ناپاکی و فکر پلشت	مکر دیدم از شغاد بدسرشت
سرزمین های شما در قلب من	آه! ای اسطوره های بی وطن!
داستان کفر و دین و بندگی سنت	شاهنامه داستان زندگی سنت
داستان صد حباب روی آب	داستان کین ستانی های ناب
دم به دم رخ می دهد در هر مکان	داستان هایی سراسر بی زمان
اهرمن‌های بندی را بنده‌اند	سال‌ها افراسیابان زنده‌اند
دردهای دردمندان را طبیب	تا ابد هم رخش و رستم بی رقیب
نامه‌ای مانا به جان پرداخته	ساحر سحر سخن، خوش ساخته
کشوری با نام «ایران» داده است	نام او بر میهنم جان داده است
تا جهان باشد بپا و برقرار	ما یکی شاگرد، او آمزوزگار
بر حکیم توں بادا صد سلام	از سوی «حیران» بود اوج کلام

محمد سلگی

@mohammadsolgi1994 / [Mohammadsolgi1372@chmail.ir](mailto:Mohammadsolgi1372@chmail.ir)

۱۳۹۴ تیر

۱۴ ..... کین ایرج

پی نوشت ها

۱- یکی از چاپ های مشهور شاهنامه، چاپ مسکو است که در سال ۱۹۶۶م به وسیله‌ی آکادمی علوم اتحاد شوروی، زیر نظر «برتلس» انتشار یافته است.

همچنین ژول مُل فرانسوی، شاهنامه را به زبان فرانسه، در هفت جلد ترجمه کرده که از سال ۱۸۳۸ تا ۱۸۷۶، یعنی ۳۸ سال، روی شاهنامه زمان گذاشته. (حکیمی، محمود، در مدرسه‌ی حکیم توس، چاپ سوم، تهران، قلم، ۱۳۹۰، ص ۱۳)

۲- سینمای شوروی: پرچم کاوه آهنگر، ۱۹۶۱ / داستان رستم، ۱۹۷۱ / رستم و سهراب، ۱۹۷۱ / داستان سیاوش، ۱۹۷۶

۳- اسلامی ندوشن، محمدعلی، از رودکی تا بهار، ج ۱، چاپ اول، تهران، نعمه زندگی، ۱۳۸۳، ص ۹۴ و ص ۹۶

۴- زرین کوب، عبدالحسین، نامورنامه، چاپ سوم، تهران، سخن، ۱۳۸۹، ص ۱۷۰

۵- سخنرانی دکتر قدمعلی سرّامی، همدان، مجتمع ولی عصر، ۱۳۹۳/۲/۲۱

۶- فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه، ۱۰ جلدی، تحت نظر یوگنیویچ آندری برتلس، متن انتقادی چاپ مسکو، چاپ اول، تهران، کاروان، ۱۳۸۸، ج ۱، ص ۲۱۷، ابیات ۱۰۷ و ۸

۷- امین ریاحی، فردوسی، طرح نو، تهران، ۱۳۷۷، ص ۱۲ (به نقل از حکیمی، محکمود، در مدرسه‌ی حکیم توس)

۸- شاهنامه، ج ۷، ص ۳۷۴، ب ۱۹۹

۹- همان، ج ۸، ص ۵۵، ابیات ۵۱ و ۵۲

۱۰- فروغی، محمدعلی، گزیده‌ی شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ اول، تهران، اشکان، ۱۳۷۹، ص ۹۴

۱۱- شاهنامه، ج ۳، ص ۳۵، ب ۵۱۳

۱۲- همان، ج ۲، ص ۱۶۲، ب ۳۹۳

۱۳- همان، ج ۲، ص ۱۶۴، ب ۴۲۹

۱۴- همان، ج ۱، ص ۲۷، ب ۱

- ۱۵- کین ایرج.....
- ۱۶- همان، ج، ۷، ص ۳۷۵، ب ۲۰۷
- ۱۷- همان، ج، ۱، ص ۲۸، ب ۱۹
- ۱۸- همان، ج، ۱، ص ۲۸، ب ۱۸
- ۱۹- همان، ج، ۲، ص ۱۴۶، ابیات ۶۵ و ۶۶
- ۲۰- همان، ج، ۲، ص ۱۴۶، ب ۶۷
- ۲۱- همان، ج، ۲، ص ۱۴۷، ب ۷۳
- ۲۲- همان، ج، ۲، ص ۱۴۷، ب ۸۸
- ۲۳- همان، ج، ۲، ص ۱۴۸، ب ۹۰
- ۲۴- همان، ج، ۵، ص ۱۴، ابیات ۱۴ و ۱۵ و ۱۷ و ۱۹ و ۲۷ و ۲۹ و ۳۲
- ۲۵- همان، ج، ۲، ص ۱۲۱، ب ۱۹۴
- ۲۶- همان، ج، ۸، ص ۶۸، ابیات ۳۱۶ و ۳۱۸
- ۲۷- همان، ج، ۴، ص ۲۳۰، ابیات ۱۰۷۳ و ۱۰۷۵
- ۲۸- همان، ج، ۱، صص ۳۲-۳۳، ابیات ۱۰۰ تا ۱۱۲
- ۲۹- همان، ج، ۲، ص ۲۰۵، ابیات ۵۷ و ۵۸
- ۳۰- همان، ج، ۲، ص ۱۴۳، ابیات ۷ و ۸
- ۳۱- همان، ج، ۴، ص ۶۴، ابیات ۸۸۰ و ۸۸۳
- ۳۲- همان، ج، ۵، ص ۱۴۰، ب ۲۴
- ۳۳- گزیده شاهنامه، ص ۲۵۹
- ۳۴- شاهنامه، ج، ۲، ص ۱۵۰، ب ۱۴۱

- ۳۵- گزیده شاهنامه، ص ۴۵۰

- ۳۶- شاهنامه، ج ۵، ص ۲۰۹، ب ۸۶

- ۳۷- برای آشنایی بیشتر با شاهنامه، به کتاب‌های زیر رجوع کنید:

- نامه‌ی باستان، ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی، دکتر میرجلال الدین کرآزی

- دفتر دانایی و داد، بازنوشت شاهنامه، دکتر میر جلال الدین کرآزی

- مازه‌ای راز، جستارهایی در شاهنامه، دکتر میرجلال الدین کرآزی

- نامه‌ی نامور، گزیده شاهنامه، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

- زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

- سرو سایه فکن، درباره‌ی فردوسی و شاهنامه، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

- از رنگ گل تا رنچ خار، شکل شناسی داستان‌های شاهنامه، دکتر قدمعلی سرآمی

- بر ستیغ‌های حمامه، جستارهایی درباره‌ی شاهنامه و دیگر حمامه‌های ایرانی، دکتر قدمعلی سرآمی

- فردوسی: زندگی، اندیشه و شعر او ، دکتر محمدامین ریاحی

- سرچشممه‌های فردوسی شناسی، دکتر محمدامین ریاحی

- غمنامه‌ی رستم و سهراب، دکتر جعفر شعار و دکتر حسن انوری

- رزمنامه‌ی رستم و اسفندیار، دکتر جعفر شعار و دکتر حسن انوری

- فرهنگ شاهنامه، دکتر علی رواقی

- فرهنگ نامه‌ای شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی

- نامورنامه، دکتر عبدالحسین زرین کوب

- بهین نامه‌ی باستان، دکتر محمد جعفر یاحقی

- فرهنگ نامه‌ای شاهنامه، علی جهانگیری

- قرآن و حدیث در شاهنامه فردوسی، مجید رستنده

- رستاخیز وزن در شاهنامه، مجید رستنده

## از کیومرث تا اهرمن کشیش دوش اژدها

نخستین پادشاه ایران زمین «کیومرث» بود که با جملگی انسان‌ها در کوه به سر می‌برد. او پسری شایسته و خوبروی به نام «سیامک» داشت. تنها دشمن آنان، اهریمنان، سپاهی بزرگ پدید آورده و آماده‌ی کارزار گشته بودند.

چون سیامک آگاه شد، لشکری انجمن کرد و به پیکار اهریمنان رفت. دو سپاه رودرروی هم ایستادند. سیامک با یکی از دیوان چنگ در چنگ شد؛ ولی شاهزاده از پس دشمن بر نیامد:

فکند آن تن شاهزاده به خاک به چنگال کردش جگرگاه چاک

پس از مرگ سیامک، فرزند وی «هوشنگ» بر آن می‌شود که به کارزار، به سوی اهریمنان رشت کردار بود. پس لشکری از پری، پلنگ، شیر، گرگ و ببر فراهم می‌آورد و به جای پدر، رو در روی سپاه پلیدی می‌ایستد. بر دیوان هم پیروز می‌شود:

بیازید\* هوشنگ چون شیر، چنگ جهان کرد بر دیو نستوه\* تنگ

کشیدش سراپای یکسر ذوال\* سپهبد برید آن سر بی‌همال\*

در این هنگام، کیومرث پس از سی سال پادشاهی، رخت از جهان برمی‌بندد و هوشنگ به جای او تاج بر سر می‌نهد.

جهان سر به سر چون فسانه‌ست و بس نماند بد و نیک بر هیچ کس

هوشنگ به فرمان یزدان پیروز گر، «به داد و دهش تنگ بسته کمر» و به آباد کردن جهان می‌پردازد و به دادگری بر مردم فرمانروایی می‌کند.

روزی هوشنگ و همراهانش در کوه، ماری سیاه‌تن و سرخ‌چشم دیدند. پادشاه، سنگی برگرفت و به سوی مار پرتاب کرد. سنگ به سنگی دیگر برخورد. جرقه زد و آتش پدیدار شد؛ اما به مار ناخوش‌چهره آسیبی نرسید. هوشنگ، آتش را فروغ ایزدی دانست. پس همان شب، جشنی برپا کرد و آن را «سده» نام نهاد.

او تبر و تیشه می‌سازد و آهنگری به مردم می‌آموزد. همچنین جانوران سودمند، همچون گاو و خر و گوسفند را برای سودرسانی جدا می‌کند.

هوشنج چهل سال بر جهان فرمان می‌راند. سپس جام مرگ را می‌نوشد؛ ولی نیکنامی‌اش و آبادانی‌هایش به یادگار می‌ماند.

جانشین او، زاده‌اش «طهمورث» نام دارد که به سبب رام کردن دیوان، «دیوبند» نامیده می‌شود.

پس از طهمورث، «جمشید» بر تخت کیی<sup>\*</sup> می‌نشیند. وی نیز دست به نوآفرینی‌هایی می‌زند که زندگی را برای مردم، هموارتر و آسان‌تر می‌نماید.

آهن را نرم کرد و از آن، زره و شمشیر و دیگر جنگ‌افزارها را ساخت. از کتان و ابریشم، جامه بافت و به مردم، دوخت و دوز آموخت. از سنگ و گچ هم بهره گرفت و گرمابه و کاخ ساخت. پزشکی و درمان را بنیان نهاد و به کشتی‌سازی و دریانوردی روی‌آورد.

وی در اوج قدرت و شکوه، جشن ماندگار و بزرگ «نوروز» را هم بنیاد کرد.

مردم در هنگام شهریاری جمشید، در زندگی نویی به سر بردنده که سراسر آبادی و شادی و آسایش بود.

جمشید، خود را همراه با فر<sup>\*\*</sup> ایزدی می‌دانست و به خوبی، سرزمینش را نگاهبانی می‌نمود. اما پس از چندی، پروردگار یکتا را از یاد برد. خواب و خوراک و پوشش و آرامش مردم را از خود دید و گفت: «مرا خواند باید جهان آفرین».«

منی کرد<sup>\*</sup> آن شاه یزدان شناس ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

پس فر<sup>\*\*</sup> ایزدی از پادشاه گردنکش پس گرفته شد. مردم نیز با روزگار دیگری رو به رو شدند. سرانجام جمشید ماند و دشمنی خونخوار به نام «ضحاک».

۱۹ ..... کین ایرج

«ز دشت سواران نیزه‌گذار»(سرزمین تازیان)، ضحاک بدسرشت، نخست به زمزمه‌های ابلیس بدخواه، پدر خود- که شاه تازیان بود و نیکنام- را کشت و بر تخت حکومت نشست.

پسر کاو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

ضحاک بر شهریار خویشتن خواه(جمشید) شورید. افسر شاهی از او گرفت و یک ایرانی\* شاه ایرانیان شد.

جمشید نیز گریخت و ضحاک، دو دختر وی- «ارناواز» و «شهرناز»- را با زور، به دربار آورد و به زنی گرفت.

روزی ابلیس به سیمای جوانی زیباروی، خوش گوی و نیک خوی به نزد ضحاک رفت و از او خواست که خوالیگر\* دربار باشد. شاه هم پذیرفت.

پس از آن که شاه ستمگر از خوراک های خوالیگر خورد و خوشش آمد، از او خواست که آرزویش را بگوید تا برآوردهاش کند. ابلیس هم که چشم براه چنین هنگامی بود، گفت:

که فرمان دهد شاه، تا کتف اوی ببوسم، بمالم بر اوچشم و روی

ضحاک که از خورش‌های خوالیگر، سرمست بود، پذیرفت. پس از بوسیدن دوش پادشاه، ابلیس ناپدید شد و دو مار سیاه از دو کتف ضحاک بیرون آمدند که پزشکان چاره‌ی درمان آن را خوردن مغز سر آدمی گفتند.

از آن پس، هرروز دوتن را می کشتند و مغزان را به آن دو مار سیاه زندگی خوار می دادند. مردم هراسناک و نگران بودند و دوره‌ی شکوهمند جمشید را یاد می کردند.

ضحاک، ستم پیشه کرد و آیین فرزانگی را زدود؛ تا اینکه شبی خوابی هراسانگیز دید. سراسیمه و دل نگران از خواب پرید. خوابگزاران در تعبیر خوابش گفتند:

کسی را بُود زین سپس تخت تو به خاک اندر آرد سر بخت تو

کجا نام او «آفریدون» بُود زمین را سپهر همایون بود

کین ایرج

زند بر سرت گرzech ی گاوروی  
به بندت در آرد ز ایوان به کوی

تا آن اژدهاوش بشنید، آرام و آرامشش از دست شد و در پی فریدون آمد.

فریدون از «آبتهن» و «فرانک» زاده شد. پدرش در همان هنگام، خوراک مارهای  
ضحاک گشت.

مامِ خردمند فریدون، فرزند را از بیم ضحاکِ ابلیس نشان، به البرزکوه و نزد:

یکی مردِ دینی بر آن کوه بود  
که از کار گیتی بی اندوه بود

.برد.

پس از چند هنگام، فریدون پرورش یافته، نزد مادر بازگشت و از نام و نشان و نسبش پرسید.  
چون داستان در داور پدر را دانست، «دلش گشت پر درد و سر پر ز کین». دندان به دندان  
کین خایید و گفت:

«زین پس دمی نمی‌آسایم و تا زمانی که به خواست پروردگار پاک، از ایوان ستم ضحاک،  
خاک بر نیاورم، آرام نمی‌نشینم. مگر پور آبتهن در جهان نباشد که خون پاک آبتهن زیر  
چکمه‌های آن ناپاک تازی‌نژاد پایمال شود.»

از دیگر سو، «کاوه»ی آهنگر، داغدیده‌ی فرزند بود. پسراش در دام مرگ اژدهای  
زندگی خوار ماردوش افتاده بودند و می‌گفت:

مرا بود هژده پسر در جهان  
از ایشان یکی مانده است این زمان

کاوه بیداد را تاب نیاورد. چرم‌پاره‌ای که آن را «درفش کاویان» گویند، بر سر چوب کرد و  
برای برانداختن فرمانروای انیرانی، ایرانیان را فراخواند.

سپاهی بر او گرد آمد و همگی برای سرکوب اژدها به پا خاستند تا خواب شاه را به راستی  
پیوند دهند و فریدون رنج کشیده را شاهنشاه سرزمین کنند!

<sup>۱</sup> زیرا فریدون از دودمان طهمورث و جمشید بود.

۲۱ ..... کین ایرج

در فشن کاویان به رنگ زرد و سرخ و بنفش آراسته شد. سپس فریدون و کاوه، دوشادوش هم ایستادند و آهنگران نیز گرز گاوسر را ساختند. دو سردار دادخواه به سوی ایوان شاه حرکت کردند.

«فریدون جهان آفرین را بخواند». گرز گران برداشت و درون کاخ شد و با آن «زدی هر که آمد همی در بَش». بارگاه به خون سربازان آلوده شد.

بیم در سرتاسر جان اژدهاوش رخنه کرد. دیگر امیدی به زندگی نداشت. نعره‌های فریدون و کاوه، پیکرش را می‌لرزاند. آگاه شد که همسرانش - ارنواز و شهرناز، دختران جمشید - نیز به سپاه فریدون پیوسته‌اند.

ضحاک، خشمگین و برآشفته، دشنه در دست به کنگره‌ی کاخ آمد. «به ایوان کمند اندر افکند راست» و «فروودآمد از بام کاخ بلند». چون پایش بر زمین رسید، فریدون بسان باد بیامد و با گرزه‌ی گاوسر چنان بر سرش زد که خُود در سرش خُرد شد. آنگاه دستانش را بست و به خواری در کوه دماوند به بندش کشید.

به کوه اندرورن، تنگ جایش گُزید نگه کرد غاری، بنش ناپدید

فروبست دستش بر آن کوه، باز بدان تا بماند به سختی دراز

از او نام ضحاک چون خاک شد جهان از بد او همه پاک شد

## کین ایرج

پس از هزار سال تیرگی و سیاهی اهرمن کیش دوش اژدها، فریدون ایرانی بر تخت شاهنشاهی نشست و تاج بر سر نهاد. ارنواز و شهرناز نیز به همسری فرمانروای نو درآمدند. وی دوباره به دادگری روی آورد و بیدادگری و ناپاکی را ریشه کن نمود.

فریدون دارای سه فرزند شد: «ایرج» از ارنواز، «سلم» و «تور» از شهرناز.

پس از سال‌ها، از پادشاه یمن که خردمند و روشن‌دل و پاک‌تن بود، برای هر یک از آنان، دختری خواستگاری می‌کند. سپس، بر اساس سزاواری‌هایی که در پسران خود می‌بیند، سرزمین‌های زیر را میان آنان تقسیم می‌کند:

- پسر مهتر: سلم، سرزمین روم و خاور
- پسر میانه: تور، سرزمین ترک و چین (توران)
- پسر کمتر: ایرج، سرزمین ایران

هنگامی که سلم و تور بر تخت می‌نشینند، از بخش کردن فریدون ناخشنود می‌شوند و از اینکه ایران‌زمین، بهره‌ی ایرج شده، نارضایتی ابراز می‌نمایند.

پیکی بر پدر می‌فرستند؛ چنان که ناخرسندی‌شان را آشکار می‌کنند؛ پرده‌ی شرم را می‌درزند و فریدون پدر و ایرج برادر را تهدید می‌نمایند:

از ایران و ایرج برآرم دمار

فراز آورم لشگری گرزدار

فریدون از شنیدن پیام پیام‌آور شگفت زده می‌شود و سروش را می‌گوید:

«به دو فرزند گستاخم بگو، روزگارانی که موی قیرگون مرا چونان برف سپید کرده، بر آنان نیز چنین خواهد کرد. سوگند می‌خورم که اهریمن در دل آنان رخنه کرده و در روانشان دانه‌ی پلیدی کاشته است...»

کین ایرج

سپس ایرج را نزد خود می‌خواند و با او سخن‌ها می‌گوید. پس گرامی جهانجوی (ایرج) چنین می‌اندیشد که:

شَوَّمْ پِيشْ هَرْ دَوْ، دَوانْ بَيْ سِپَاهْ  
نَبَيْدْ مَرا تَاجْ وَ تَختْ وَ كَلَاهْ  
تَآ آنانْ رَآ بَهْ مَهَرْ وَ دَوْسَتِي فَرَاخَوَانَدْ.

پس ایرج خردمند و صلحخواه، برای پیش‌گیری از خونریزی و پیکار، چنین کرد و بدون سپاه، به نزد دو برادر بی‌مهر خود رفت.

آنگاه که بدان جا رسید، سپاه دوبرادر به چهره‌ی شکوهمند شهنشه ایران‌زمین خیره شد و او را سزاوار تخت و کلاه دید.

هر سه برادر وارد سراپرهای شدند. سلم و تور به این باور رسیدند که اگر پادشاه ایران را از تخت به خاک نیفکنند، خود به خاک افتند. پس در این اندیشه شدند که ایرج را از سر راه افزونخواهی خود بردارند.

شبی گذشت. چون خورشید از پرده‌ی گردون بیرون آمد، برادران به گفت و گوی نشستند.

تور رو به ایرج کرد و گفت:

«اگر تو به سال، از ما کوچکتری، چرا باید نگین فرمانفرمایی ایران‌زمین در دستان تو شود؟ چرا باید بهره‌ی کمتری در چنته‌ی بخت ما باشد؟ نه این است که پدر دادورز ما، این بار، با این روش و منش، بیدادگری کرده؟»

ایرج بزرگوار و پاک‌دل به برادران تیره‌روان خود، چنین گفت:

نَهْ نَامْ بَزْرَگَى، نَهْ اِيرَانْ سِپَاهْ \*  
نَهْ تَاجْ كَيْ خَواهَمْ اَكْنُونْ، نَهْ گَاهْ

من ایران نخواهم، نه خاور، نه چین  
نه شاهی گسترده روی زمین

بَزْرَگَى كَهْ فَرْجَامْ او تَيْرَگَى سَتْ  
بر آن مهتری بر، بباید گریست

کین ایرج

سرانجام خشت است بالین تو	سپهر بلند ار کشد زین تو
ندارید با من شما نیز کین...	سپردم شما را کلاه و نگین
روان را نباید بر این رنجه کرد	مرا با شما نیست ننگ و نبرد
اگر دور مانم ز دیدارتان	زمانه نخواهم به آزارتان

تور سیه‌دل که آرزوی رسیدن به تاج و تخت، چشمانش را کور و گوش‌هایش را کر نموده بود و اژدهای پلیدی بر رخسارش تاخت و تاز می‌کرد، سخنان بخردانه و صلح‌جویانه‌ی ایرج را تاب نیاورد. خشمگین شد و :

یکایک* برآمد ز جای نشست	گرفت آن گران کرسی زر به دست
بزد بر سرِ خسرو تاج دار(ایرج)	از او خواست ایرج به جان زینهار...
ایرج، نابرادر را به این کار سرزنش می‌کند:	

مکُش مر مرا کَت سرانجام کار	بگیرد به خون مَنَت روزگار...
به خون برادر چه بندی کمر؟!	چه سوزی دل پیرگشته پدر
جهان خواستی، یافته، خون مریز	مکن با جهان دار یزدان ستیز

سرانجام، تور، با کنش نابخردانه‌اش، ننگی جاودان برای خود می‌خرد. او خونی می‌ریزد که کیفر آن، نه تنها دامن وی، که دامان فرزندان و نبیرگان خاندانش را دربرمی‌گیرد:

یکی خنجر آبگون برکشید سراپای او چادر خون کشید...

سر تاجور از تن پیلوار به خنجر جدا کرد و برگشت کار...

و سر غرق به خون ایرج را برای فریدون فرستاد...

مردم ایران در کشتار ناجوانمردانه‌ی سالارشان «همه دیده پر آب و دل پر زخون» به سوگ نشستند و دل‌های خود را ملامال کینه‌ی شهنشاه کردند؛ آن‌گونه که شمشیر این اندوه سترگ، رشته‌ی سازش ایران و توران را گسست...

کنیزی به نام «ماه آفرید»، از ایرج باردار بود که دختری زاید و آن دختر با «پشنگ» پیمان زناشویی می‌بندد. از آنان، فرزندی ماهنشان به نام «منوچهر» پا به گیتی می‌نهد که بسی مانند ایرج بود و یاد او را در دل زنده می‌داشت.

چون منوچهر پروریده شد و از رخداد ماتم‌برانگیز ایرج آگاه گردید، به کین نیای خود، سپاهی آراست.

منوچهر، پیشاپیش سپاه ایستاد و سردار ظالم کُش ایرانیان شد. سردار، نگاهی به سپاه انداخت. در کنارش، نامداران لشکرشکنی دید که امیدوار به پیروزی‌اش می‌کرد. مردانی همچون: «قارَن» پسر کاوه، «گرشاسپ» کشورگشای به همراه فرزندش «نریمان» و فرزند نریمان، «سام».

دو برادر(سلم و تور) از این کار، آگاه شدند. پس آنان هم لشکری گرد کردند و در برابر منوچهر کینه جوی و پهلوانان پیل افکن سپاهش ایستادند.

در آغاز از سپاه توران، گُرد<sup>\*</sup>ی «شیروی» نام، برای نبرد تن به تن، خودخواهانه خوشید و گفت:

«در میان شما آوازه‌ی گرشاسپ سپهدار را بسیار شنیده‌ام. بی‌تاب اینم که جوشنش چاک‌چاک و خون‌آلود کنم و سپاه ایران را به ماتمش بنشانم. در ایران جز او نیست همتاب من. به میدانش بفرستید که بوی خون می‌شنوم...»

گرشاسپ یل پاسخش داد. چشم در چشم شیروی شد. با گرزگاوری چنان بر سر آن نگون‌بخت زد که «به خاک اندر آمد سر جنگجوی» و شیروی کشته شد:

زمانی بغلتید در خاک و خون      همه مغزش از خُود آمد برون

سپس دو سپاه به نبرد انبوه برخاستند.

تا شب هنگام، چیرگی با منوچهر بود. سلم و تور چنین اندیشیدند که چاره‌ی کار شبیخون است. چون لشکر شان را آماده کردند، سپاه منوچهر هم چنان پابرجای بود و خواهان نبرد.

پس نبردی دیگر آغاز شد؛ آن چنان که جوی خون در آن دشت روان گردید.

تور که شکست را نزدیک می‌دید، «عنان را ببیچید و برگاشت<sup>\*</sup> روی» و از نبردگاه گریخت. منوچهر چون چنین دید، داستان ایرج را به یاد آورد؛ دلش لبریز از زخم و کین گشت؛ نیزه در دستش استوار گرفت. از قلب سپاه، سوار بر اسب تیزرو، شتابان و کینستانانه در پی تور شد. به وی رسید. به خشم در دیدگانش خیره شد.

چشمان منوچهر، تور را به یاد ایرج انداخت. دانست که با آن چشم و خشم، دیگر امیدی به زنده‌ماندن نیست. منوچهر نیزه را به سوی تور پرتاپ کرد:

نگونسار شد خنجر از مشت اوی

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی

بزد بر زمین، داد مردی بداد

ز زین برگرفتش به کردار باد

دد و دام را از تنش سور کرد

سرش را همان گه ز تن دور کرد

چه شگفت است کار روزگار:

که ندهد کسی را به جان، خود امان

فلک را ندانم چه دارد گمان

اگر چه دهد بی کرانست نوید

به مهرش مدار ای برادر! امید

چون تور کشته شد، سلم از بیم جان، همراه با سپاهش به درون دژی پناه برد.

پس از این پیروزی، در نبردی دیگر، سپاهی زخم‌خورده از سوی سلم به سوی منوچهر می‌آید که پیش‌اپیش آن «کاکوی» نبیره‌ی ضحاک است.

کین ایرج

بین سپاه منوچهر و سپاه کاکوی جنگی درمی‌گیرد که «هوا قیرگون شد، زمین آبنوس».

کاکوی درون میدان می‌شود و گستاخانه هماورد می‌خواهد.

منوچهر، خود، شمشیر به دست می‌گیرد و به نبرد کاکوی می‌آید:

منوچهر آمد ز لشکر بـرون  
یکی تیغ هندی به چنگ اندرون

کمربند کاکوی بـگرفت خوار  
ز زین برگرفت آن تن پـیلوار

بینداخت خسته بر آن گرم خاک  
به شمشیر کردش بر و سینه چاک

در سوی دیگر، قارن و گرشاسب، دژی که سلم و سپاهش در آن پناه گرفته بودند، فتح کردند و منوچهر را به سوی دشمن فراخواندند.

سبس منوچهر به سوی شاه روم و خاور، سلم، می‌تازد؛ فریادزنان می‌گوید:

بـکشتی برادر ز بـهـر کـلاه  
کـلهـ یـافتـیـ، چـندـ پـوـبـیـ بهـ رـاهـ؟!

و وی را کنایه‌آمیز می‌گوید:

درختی که پروردی، آمد به بار  
بـیـابـیـ هـمـ اـکـنـونـ بـرـشـ درـ کـنـارـ

اـگـرـ بـارـ، خـارـسـتـ، خـودـ کـشـتـهـاـیـ  
وـ گـرـ پـرـنـیـانـسـتـ، خـودـ کـشـتـهـاـیـ

پـسـ اـزـ سـخـنـ گـفـتنـ باـ سـلـمـ، لـبـ شـمـشـیرـ منـوـچـهـرـ، بـرـ گـرـدنـ سـلـمـ، بـوـسـهـ مـیـزـنـدـ وـ شـاهـ رـومـ وـ خـاـورـ، وـاـپـسـیـنـ دـمـ زـنـدـگـیـ رـاـ مـیـ گـذـرانـدـ:

یـکـیـ تـیـغـ زـدـ زـوـدـ بـرـ گـرـدـنـشـ  
بـهـ دـوـ نـیـمـهـ شـدـ خـسـرـوـانـیـ تـنـشـ

وـ لـبـاسـ خـونـآـلـودـ مـرـگـ رـاـ بـرـ تـنـشـ مـیـ پـوـشـانـدـ...

لـشـکـرـیـانـ شـکـسـتـ خـورـدهـ وـ بـیـ سـرـدارـ سـلـمـ، نـزـدـ منـوـچـهـرـ دـادـگـرـ آـمـدـانـدـ. زـانـوـ زـدـنـدـ وـ زـنـهـارـ خـواـسـتـنـدـ. سـپـهـسـالـارـ پـیـروـزـ هـمـ پـیـروـزـیـ رـاـ لـطـفـ خـداـونـدـیـ دـانـسـتـ وـ گـفتـ:

چو پیروزگر دادمان دستگاه  
گنهکار پیدا شد از بی گنایه  
  
 کنون روز داد است، بیداد شد  
سران را سر از کشتن آزاد شد  
  
 همه مهر جویید و افسون کنید  
ز تن، آلت جنگ بیرون کنید  
  
 و آنان را امان داد.

چنین شد که منوچهر دلاور، کین ایرج بزرگ را از آن دو بی شرم گستاخ ستاند.

پس از این پیروزی، فریدون از سام پهلوان خواست که یار و یاور منوچهر باشد؛ آنگاه تاج بر سر منوچهرشاه نهاد. سپس باد مرگ، آتش زندگی اش را خاموش کرد.

جهانا! سراسر فسوسی و باد به تو نیست مرد خردمند، شاد

## از تبار سام

شهنشه نو(منوچهر)، جهان را:

به داد و به دین و به مردانگی  
به نیکی و پاکی و فرزانگی  
مژده داد و گفت: «جهان آفرین را پرستنده‌ام».

جهان پهلوان سام برخاست. پیمانی که با فریدون بسته بود، به جای آورد و منوچهر را به پادشاهی زیبنده دانست:

گزین دلیران و شیران تویی  
پدر بر پدر شاه ایران تویی  
سام فرزندی نداشت. تا اینکه یزدان پاک بر او پسری نکور خسار بخشید؛ ولی مویش جملگی سپید بود.

سام یل چون اورا دید، ز بیم بدnamی، فرمان داد که اورا به البرز کوه بردند و آنجاش بگذاشتند.  
سیمرغ، طفل نورسیده را یافت و در لانه‌ی خود پرورشش داد:

کسی را که یزدان نگهدار شد  
چه شد گر بر دیگری خوار شد  
پس زال در آشیانه‌ی سیمرغ روزگار گذرانید و «یکی مرد شد، چون یک آزاد سرو».

شبی سام خوابی می‌بیند که مردی او را بر اینکه پرسش را در آن کوه رها کرده، سرزنش می‌کند. سراسیمه از خواب بر می‌خیزد و از کرده‌اش پشیمان می‌شود.

پس به جستجوی پاره‌ای از پیکر خود، سوی آن کوهسار می‌شود. از پروردگار درخواست بخشایش و آمرزش می‌کند و می‌خواهد که زاده‌اش را به او بازگرداند. «تیایش همان گه پذیرفته شد».

کین ایرج ..... ۳۰ .....

سیمرغ چون سام و همراهانش را می‌بیند، پی می‌برد که به جست و جوی پسر سام آمده‌اند. فرزند پرورش‌یافته را فرا می‌خواند و او را «دستان»<sup>\*</sup> نام می‌نهد. سپس به او پری می‌دهد که به هنگام سختی، لختی از آن را آتش زند تا به یاریش بستابد.

سیمرغ، دستان را نزد پدر می‌برد و به کوه بازمی‌گردد. سام چون فرزند را می‌بیند، بر او آفرین می‌گوید و او را «زال زَر»<sup>\*</sup> می‌خواند. به زابلستان برمی‌گردند و به زال دانش‌ها و هنرها می‌آموزند.

روزی زال جوان، به همراه دیگر گُردان، به کابل می‌رود که در آن هنگام «مهراب» پادشاهش بود. همسر او نیز «سیندخت» نام داشت. مهراب به پیشواز زال می‌رود و او را به جایگاه خود می‌آورد.

یکی از مهان، بر زال زر، از نیکوسیمایی و بلندبالایی و کرشمه‌های عاشق‌کُشِ دختر مهراب و سیندخت که «رودابه» نام داشت، داستان‌ها می‌گوید:

پس پرده‌ی او یکی دختر است که رویش ز خورشید روشن‌تر است

\* ز سر تا به پایش به کردار عاج به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج

بر آن سُفت<sup>\*</sup> سیمینش مشکین کمند سرشن گشته چون حلقه‌ی پای بند

دو چشمش بسان دو نرگس به باغ مژه تیرگی برده از پر زاغ

\* بهشتیست سر تا سر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته

پس افسون دل آشوب عشق، از زال دلبری می‌کند و او دلداده‌ی شاهزاده‌ی دل‌فریب و دل‌آرا می‌شود.

از دیگر سو، رودابه هم از پهلوانی‌ها و نیکومنشی‌ها و جنگاوری‌های زال می‌شنود و فریفته و شیفتی پور سام می‌گردد:

دل شیر نر دارد و زور پیل دو دستش به کردار دریای نیل

رخش پژمراننده‌ی ارغوان     جوان سال و بیدار و بختش جوان

نشاننده‌ی خاک در کین، به خون     فشاننده‌ی خنجر آبگون

سپییدی مویش بزیبد همی     تو گویی که دل‌ها فریبد همی

پس از داستان‌های فراوان، زال و رودابه به هم می‌رسند و با هم پیمان زناشویی می‌بنندند.

پس از چندی رودابه باردار شد. گاه زاییدن بسیار بدحال می‌شود.

زال، نگران می‌شود و به اندیشه فرومی‌رود. به یاد سیمرغ می‌افتد و لختی از پر سیمرغ را آتش می‌زنند. پس آن پرنده‌ی یاریگر در بر پهلوان یاریخواه، حاضر می‌شود و راه زایش را بر دستان می‌گوید.

پس از انجام فرمان‌های سیمرغ، پهلوی رودابه را می‌شکافند و زاده‌ای پیلتون پا به گیتی می‌گذارد که او را «روستم» می‌نامند...

شگفت اندر او مانده بد مرد و زن     که نشنید کس بچه‌ی پیلتون

## رستم نامه

رستم پرورش می‌یابد و اکنون چونان کوهی پولادین گشته. در بر سام دلیر می‌رود و او را ستایش می‌کند و می‌گوید:

به فرمان دادار\*

سر دشمنان را سپارم به پای

زال از رستم می‌خواهد که به کوه سپند برود و به کینستانی خون نریمان کمر بندد؛ زیرا نریمان در جدال با ساکنان دژ کوه سپند، کشته شده. زال می‌خواهد که فرزند پهلوانش به دژی برود که ورود به آن بسی دشوار است و اندر آن مردم و جانور زندگی می‌کنند. سام پیش از او «نشست اند آن جا بسی سال و ماه» و نتوانست درون دژ شود.

رستم نوجوان می‌پذیرد. با تنی چند از گردان و هشیاران، به کردار کاروانیان، راهی آن سرزمین رازآلود می‌شود. چون بار نمک برای مردمان آن دژ گرامی بود و چونان زر ارزشمند، به بهانه‌ی خرید و فروش نمک درون دژ می‌شوند.

شب هنگام رستم، شیرمردِ مهترِ دژ را می‌کشد و آن جا میدان کارزار می‌شود:

سَرَان دلیران، سراسر بِكَنْد

تَهْمَنْ بِه تَيْغ و بِه گَرْز و كَمَنْد

چَه كُشْتَه، چَه از رَزْم گَشْتَه سَتَوَه

بِه دَژ در، يَكَى تَنْ نُبُد زَان گَرْوَه

پس از پیروزی، پور زال، آتش به کوه سپند می‌افکند و سرافراز نزد پدر بازمی‌گردد.

منوچهر که بانگ تندر مرگ را از دور می‌شنید، فرزندش «نوذر» را جانشین خود کرد. تاج فرمانروایی بدو داد و گفت:

بر او جاودان دل نباید نهاد...

که این تاج شاهی فسون است و باد

«تو مگذار هرگز ره ایزدی» و دشمنش را نشانش می‌دهد:

ز توران شود کارها بر تو تنگ

گزند تو آید ز پور پشنگ (افراسیاب)

۳۳ ..... کین ایرج.....

آنگاه از سام و زال به عنوان یاوران نوذر نام می‌برد و «ز گیتی همی با رفتن ببست».

سپس: «دو چشم کیانی، به هم پر نهاد».

سپاه توران از مرگ منوچهر آگاه شد. همان منوچهری که کینستان ایرج پاک بود و نامش لرزاننده‌ی تن تورانیان.

«پشنگ»، سالار تورانیان، فرصت را برای خونخواهی تور، مناسب دید و بر آن شد که سوی ایران لشکرکشی کند. پس فرزندش، «افراسیاب» را سالار لشکر کرد و تورانیان روانهی جنگ با سپاه نوذر شدند.

چون نزدیک رود جیحون رسیدند، قارن سپاهی ساخت و سوی آنان رفت.

در همین هنگام «خبر شد که سام نریمان پمرد».

افراسیاب با شنیدن این خبر، فراوان شادمانی کرد. پیروزی را قطعی دید و به پدر نامه نوشت:

همه لشکر نوذر ار بشمریم  
شکار است یکسر، کجا بشکریم ...

مرا بیم از او(سام) بُد به ایران زمین  
چو او شد، ز ایران بخواهیم کین...

دو سپاه، دو فرسنگ از هم دور بودند. قارن سپاه را رودرروی تورانیان کرد.

جنگ آغاز شد و تیغ های مرگ، خون آلود شدند.

نودر دو پرسش «گسته‌هم» و «طوس» را از میدان کارزار دور کرد و به ایران فرستاد تا از فرزندان فریدون، یک دو تن از پس این نبرد سخت، باقی بماند.

پس از چند روز خونریزی، سپاه افراسیاب بر لشکر نوذر چیره آمد و نوذر اسیر تورانیان شد.

«خَزَرَوْان» یکی از سرداران سپاه توران، تا نزدیکی هیرمند رسید. زال نامآور که به تازگی از سوگ پدر رهایی یافته بود، گبر به تن کرد و در برابر آن سپاه، مردانه و دلیرانه به یکه تازی پرداخت. با گرز پدر، چنان بر سر خزروان کوبید که خونش دشت نبرد را سراسر سرخ کرد.

مانده‌ی سپاه خزروان، از هراس جان، یک به یک گریزان می‌شوند؛ اما در بازگشت به سپاه قارن برمی‌خورند. قارن نیز بر آنان می‌شورد و همه شان را تار و مار می‌کند.

وقتی خبر به گوش افراسیاب می‌رسد، بسیار برافروخته می‌شود. دستور می‌دهد که نوذرشاه را نزدش آورند.

نوذر را دست‌بسته برای شاه توران می‌آورند. افراسیاب:

چو از دور دیدش زبان برگشاد ز کین نیاکان همی کرد یاد

ز تور و ز سلم اندر آمد نخست دل و دیده از شرم شاهان بشست

آنگاه می‌غَرَّد و شمشیری می‌خواهد. سپس:

بزد گردن خسرو تاجدار تنش را به خاک اندر افگند، خوار

شد آن یادگار منوچهرشاه تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

زال برای جانشینی نوذر، طوس و گستهم را سزاوار نمی‌بیند. پس از گفت و گو با موبدان، «ز تُخُم فریدون بجستند چند» و «زَو» سالخورده را زیبنده‌ی جانشینی یافتند.

زو که «کهن بود در سال و هشیارمرد»، بر تختی می‌نشیند که پیش از او آراسته به نام‌هایی همانند ایرج و منوچهر بوده است.

لشکر ایران و توران پس از پنج ماه که رودرروی هم سرآوردند، به سبب قحطی، صلح نمودند و به سرزمین‌های خود بازگشتند.

سرانجام پس از پنج سال حکومت، پرنده‌ی جانِ زو از قفس تن، پرواز می‌کند.

افراسیاب باز به امید چیرگی بر ایرانیان، لشکری فراهم می‌آورد.

زال، گرز سام به رستم می‌دهد و او را برای رفتن به پیکاری دیگر آماده می‌کند. حال، رستم در پی اسبی است که گرز و بُرْز<sup>\*</sup> او را توان کشیدن داشته باشد. پس از جست و جوهای بسیار، رخش را برمی‌گزیند.

اما چه کسی باید بر ایران فرمان می‌راند؟ برای پادشاهی، ز تخم فریدون یل، «کی قباد» گزیده می‌شود. رستم با رخش به جست و جوی او تا البرزکوه می‌رود. او را می‌یابد و به سرفرازی و تندرستی، کی قباد را نزد زال می‌آورد.

کی قباد تاج گوهرین بر سر می‌گذارد و به جنگ دشمن می‌رود.

اکنون سپاه قباد و افراسیاب با یکدیگر درگیر شده‌اند:

ز گَرد سواران در آن پهنه‌دشت  
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

اما رستم در پی شکاری پربها است؛ او که نشانی‌ها و ویژگی‌های افراسیاب را از پدر پرسیده، در کشاکش کارزار، به نبرد با سالار تورانیان برمی‌خیزد. همان تورانی که:

شود کوه آهن چو دریای آب  
اگر بشنود نام افراسیاب

جنگاور ایرانی، رستم دستان، افراسیاب را به درشتی بر زمین می‌زند. سپاهیان تورانی، به یاری سپهسالارشان که در آستانه‌ی مرگ است، می‌شتابند و او را از نبردگاه فراری می‌دهند. با دلاوری‌های هنرمندانه و جنگاوری‌های برق‌آسای رستم، سپاه توران شکست می‌خورد و می‌گریزد:

به روز نبرد آن یل ارجمند  
به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند

بُرید و درید و شکست و ببست  
یلان را سر و سینه و پا و دست

هزار و صد و شصت گُرد دلیر  
به یک حمله شد کُشته، در جنگ شیر

افراسیاب نزد پشنگ می‌شتابد و از دلیری‌های سپاه کی قباد و بی‌باکی چشمگیر رستم می‌گوید:

سواری پدید آمد از پشت سام  
که دستانش، رستم نهاده است نام...

آنگاه پدر را پیشنهاد می‌دهد که تیغ ستیز وانهد و درفش آشتی برافرازد:

جز از آشتی جُستنت رای نیست  
که با او سپاه تو را پای نیست

پشنگ، سخن پور رنگ از رخ پریده و از شیرمیده را می‌پذیرد و به در آشتی می‌زند. کی قباد هم برای بازگشتِ شیرینی آرامش به کام مردم، پیشنهاد پشنگ را می‌پذیرد.

کی قباد را چهار فرزند بود: «کاووس»، «کی آرش»، «کی پشین» و «کی آرمین».

پس از مرگ قباد، کاووس به شهریاری می‌رسد. کی کاووس به فکر دست یابی به مازندران- که دیوان پاسبان آن بودند- افتاد.

درباریان خواستند که کی کاووس را از اندیشه اش بپیچانند؛ ولی کاووس اندیشه‌اش پابرجای بود. پس به همراه پهلوانان، راهی مازندران شد.

کاووس، «گیو»- پسر «گودرز»- را با سپاهی به درون مازندران فرستاد و بر آن آبادجای هجوم برد.

چون شاه مازندران آگاه شد، پیغامی به دیو سپید فرستاد و از او یاری خواست. دیو سپید سیه‌سرشت چنین پاسخ می‌دهد:

بیایم کنون با سپاهی گران  
پی او ببرم ز مازندران

دیو سپید با ترفندهایی، کیکاووس و سپاهش را محاصره می‌کند و آنان را در تنگنا قرار می‌دهد. کیکاووس هم نامه‌ای به زال می‌نویسد و از او یاری می‌خواهد.

زال، پور دل‌افروز خود را برای رهایی کیکاووس برمی‌گزیند. رستم بی هراس هم می‌پذیرد:

هر آن کس که زنده است از ایرانیان  
بیارم، ببندم کمر بر میان  
و به همراه رخش راهی مازندران می‌شود.

فرزنند دستان، باید میدان‌ها و گذرگاه‌هایی دشوار بگذراند تا بتواند به کاووس تاج‌دار برسد؛  
میدان‌هایی که مردی چون رستم و اسبی چون رخش را می‌خواهد و گذرگاه‌هایی پر پیچ و خم  
که هفت خان نام دارد و گذر از هر خان، زمینه‌ای است برای رسیدن به خان بعدی ...

## هفت خان

### خان اول:

رستم در راه «یکی نیستان بستر خواب ساخت» که «در آن نیستان بیشهی شیر بود». پس از چندهنگام، شیر به سوی کنام خود آمد. رخش را در آن جا دید و رخshan و دمان سوی او رفت. رخش چون آتش جوشید و :

دو دست اندر آورد و زد بر سرش      همه تیزدندان به پشت اندرش

همی زدش بر خاک، تا پاره کرد      ددی را بدان چاره، بیچاره کرد

رستم تیزچنگ چون از خواب بر می خیزد و لشهی شیر را می بیند، رخش را سرزنش می کند که چرا با آن د در تده پیکار کرده و اگر کشته می شد، چه کسی او را به مازندران می برد؟

### خان دوم:

رستم به همراه رخش به «بیابان بی آب و گرمای سخت» می رسد.  
آن جا که تشنگی بر او چیره می شود، از پا می افتد. پس دست به نیایش با یزدانِ نیکی دهش بر می دارد و از او یاری می جوید:

چنین گفت: کای داور دادگر      همه رنج و سختی تو آری به سر

تا هنگامی که یک میش «بپیمود پیش تهمتن زمین» و رستم آگاه می شود که در همان نزدیکی ها آبشخوری هست. پس پی آن میش را می گیرد و به چشمehی آبی می رسد. از پروردگار سپاسگزاری می کند:

تهمتن سوی آسمان کرد روی      چنین گفت کای داور راستگوی

هر آن کس که از دادگر یک خدای      بپیچد، خرد را نیارد به جای

کین ایرج

پناهت به جز پاک یزدان مکن

به جایی که تنگ اندر آید سخن

خان سوم:

« ز دشت اندر آمد یکی اژدها ». رخش تا رستم را از خواب بیدار می‌کند، اژدها ناپدید می‌شود. یک بار دیگر هم، چنین.

ولی سوم بار، رستم، اژدها را می‌بیند و تیغ تیز از نیام بر می‌کشد و با آن پلید، گلاویز می‌شود. رخش که زورِ تن اژدها را می‌بیند، به یاری پیلتون می‌شتابد و دو شانه‌ی اژدها را به دندان می‌کند و چرمش را پاره می‌کند. رستم در این هنگام اژدها را سر می‌برد.

فروریخت چون رود، خون از بَرَش  
بزد تیغ و انداخت از تن سرش

آنگاه آداب راز و نیاز را به جای می‌آورد. سر و روی می‌شوید و پاک و پاکیزه در برابر یزدان پاک می‌نشیند؛ سپس از قهرمانی‌هایش در گذرگاه های پیشین هم سخن می‌گوید و جملگی را از دهش داور دادگر به شمار می‌آورد:

به یزدان چنین گفت کای دادگر	تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل	بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکی است	چو خشم آورم، پیش چشم می‌کیست

خان چهارم:

در ادامه‌ی سفر، رستم به چشم‌های جادو شده می‌رسد که گردانگرد آن نوشیدنی و خوردنی و تنبور و جام می‌است.

قهرمان ایرانی، تنبور در بر می‌گیرد و موسیقی آغاز می‌کند. او از بخت بدِ خویش که همواره در پیکار و شکار است و از بزم و می و شادمانی بهره‌ای ندارد، گله می‌نماید و فریاد سرمی‌دهد.

پیززن جادوگر- که آن خوان رنگین از ساخته‌های اوست- چون آواز رستم می‌شنود، خود را می‌آراید و به چهره‌ی جوانی خوبیخ، نزد تهمتن می‌رود.

۴۰ ..... کین ایرج

رستم با دیدن آن زیباروی دروغین، به یاد پروردگار خویش می‌افتد و سپاسگزاری می‌کند؛ با این گمان که آن زن نشانه‌ی لطف اهورایی است.

جادوگر، جامی می‌در کف پیلتون می‌گذارد؛ این هنگام نزدیک است که جهان پهلوان، می‌را بنوشد و در بندِ جادوگر بداندیش شود؛ اما رستم از پروردگار یاد می‌کند. پس از یاد خدا، سحر ساحر نابود می‌شود و چهره‌ی حقیقی‌اش که همان گَنده پیر است، آشکار می‌گردد:

چو آواز داد از خداوند مهر  
دگرگونه برگشت جادو به چهر

سیه گشت چون نام یزدان شنید  
تهمنت سبُک چون بدو بنگرید...

یکی گَنده پیری شد اندر کمند  
پر آژنگ\* و نیرنگ و بند و گزند

میانش به خنجر به دو نیم کرد  
دل جادوان را پر از بیم کرد...

### خان پنجم:

رستم در دشت خسبیده است. رخش در کشتزار چرا می‌کند. دشتبان که آن اسب خوش خرام را می‌بیند، ناخستدانه بر پهلوان می‌شتابد. چوبی بر پای او می‌زند و می‌گوید: «ای اهريمن! چرا اسبت را در کشتزار رها کردی؟»

رستم خشمگین می‌شود و دوگوش دشتبان را از بین و بُن می‌کَنَد.

دشتبان نزد پهلوان آن سرزمین، «اولاد» می‌شتابد و از او می‌خواهد که دادش از رستم بستاند.

اولاد، به آهنگ شکار جهان پهلوان، با لشکری سوی دشت می‌آید. رستم هم نهنگ بلا را از نیام برکشید و مانند شیری که در میان رمه می‌افتد، به جان لشکر اولاد افتاد.

۴۱ ..... کین ایرج

بر رخش سوار می‌شود و کمند بر گردن ستَر اولاد می‌افکند و جای دیو سپید را می‌پرسد.  
اولاد که خواهان حفظ جان خویش است، پورِستان را آگاه می‌کند. می‌گوید که دوازده هزار  
دیو، نگهبان جای دیو سپید هستند.

اولاد نیز هم سفر فرزند رودابه می‌شود تا به در شهر مازندران می‌رسند.

### خان ششم:

سالار دیوان «ارژنگ» بود که رستم در پیکاری سخت، «پراز خون، سرِ دیو کَنده ز  
تن».«.

سپس سوی کاووس شاه می‌رود و او را از بند می‌گسلاند. فرمانفرماي ایران زمین از او  
می‌خواهد که به جنگ دیو سپید رود؛ چون پزشکان، دوای تیره چشمی کاووس را، چکاندن  
خون دیو سپید در دیدگانش گفته بودند.

پس با راهنمایی‌های شهریار ایران زمین، سوی غاری می‌رود که زیستگاه دیو سپید است...

### خان هفتم:

رستم درون مازندران می‌شود.

شود گرم، دیو اندر آید به خواب	بدو گفت اولاد چون آفتاب
-------------------------------	-------------------------

کنون یک زمان کرد باید درنگ	برايشان توپiroز باشی به جنگ
----------------------------	-----------------------------

اولاد راه های رسیدن به دیو سپید را به رستم نشان می‌دهد؛ اما پیروزی را در این نبرد  
دشوار و نفس گیر، فقط با یاری خداوند پیروزبخش، شدنی می‌پندارد:

اگر یار باشدت پیروزگر	بدان گه تو پیروز باشی مگر
-----------------------	---------------------------

رستم طبق راهنمایی‌های اولاد، پیش‌رفت. هنگامی که خورشید برآمد، شمشیر برکشید و	یک به یک سر دیوان را از تن دور کرد تا به غار دیو سپید رسید.
--	---

به دیو دلاورانه حمله کرد و با او پنجه در پنجه شد:

بیفتاد یک ران و یک پای او	به نیروی رستم ز بالای او
همه غار را کرده زیر و زبر	به یک پا بکوشید* با نامور
که آرد مگر پهلوان را به زیر	گرفت آن بر و یال گُرد دلیر
گرفته بر و یال او استوار	درآمد به او رستم نامدار
همی گوشت کَنداین از آن، آن ازاین	همی گِل شد از خون، سراسر زمین
بپیچید بر خود گَو نامدار	سرانجام از آن کینه در کارزار
به گردن برآورد و افکند زیر	بزد چنگ و برداشتش نره شیر
چنان کز تن وی برون کرد جان	زدش بر زمین هم چو شیر ژیان
چگرش از تن تیره بیرون کشید...	فروبرد خنجر، دلش بردرید
پس از پیروزی ارزشمند بر دیو زشت‌کنش و زشت‌منش، رستم:	
چنین گفت کای داور دادگر	از آن پس نهاد از بر خاک، سر
تو دادی مرا گُردی و دستگاه	زِ هر بد تویی بندگان را پناه
نبینم به گیتی یکی زارت...	تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر

## کاووس و مازندران

پس از پیروزی رستم، کاووس شاه که از بند رهایی یافته بود، نامه‌ای پر از بیم و ترس به شاه مازندران نوشت و از او خواست که در برابر ش نماز بَرد و باج و خراج دهد؛ و گرنه به سرنوشت ارزشگ و دیوسپید گرفتار خواهد شد.

شاه مازندران چون نامه را خواند، به لشکر انبوه خود نازید. پس زبان تیغ را به زبان تن برتری داد و به پیک کاووس گفت که برای رزم، لشکر فراهم می‌آورد و کاووس نیز چنین کند و دمی نیاساید.

چون کاووس آگاه شد، از رستم یاری خواست. رستم نیز نامه‌ای نوشت که شاه مازندران دست از خیره سری بردارد؛ و گرنه:

به خاک اندر آرم سرِ سروران	ز خون جوی رانم به مازندران
----------------------------	----------------------------

و خود نامه را در دست گرفت و راهی مازندران شد.

آگاه که شاه مازندران بشنید، از لشکر خویش سوارانی گزید و به جنگ پورِ دستان فرستاد؛ اما از پس پیلتون برنیامدند.

شاه، ناچار پهلوان بنامی، به نام «کلاهور» را به پیکار رستم پرشور گسیل کرد.

کلاهور نیز نتوانست در جنگ با رستم سر بلند، پیروز شود. پس نزد شاه رفت و به او آشتی را پیشنهاد کرد. شاه نیز پذیرفت و از رستم خواست که به زادگاه خویش بازگردد.

پس از بازگشت پهلوان، آن شاه خیره سر، سپاهی از دیوان به سمت ایران روانه کرد. کاووس که آگاه شده بود، دوباره رستم را به جنگ سپاه پلیدی فرستاد.

دو سپاه به یکدیگر رسیدند و به هم تاختند. تا یک هفته در گیری بود و گردباد سهمگین مرگ، وزان. در روز هشتم، کاووس، گریان و نالان از پروردگار جهانیان یاری جُست:

مرا ده تو فیروزی و فرهی  
به من تازه کن تخت شاهنشهی

سوانجام، رستم به سوی شاه مازندران رفت. بر جادوan آن بداندیش چیره شد و کاووس را  
دیگر بار بر تخت گوهرين نشاند.

از دیگر سو، مصر و برابر و هاماوران<sup>\*</sup> بنای خیره‌سری گذاشته بودند. کاووس شاه هم به جنگ  
آنان رفت.

سپاه ایرانیان چنان هنرنمایی کردند که سپهدار هاماوران شمشیر افکند، زنهار خواست.  
کاووس نیز پذیرفت و آنان پردازنده‌ی باج به شهریار ایران گشتند.

روزی شاهنشاه ایران از دختر پادشاه هاماوران که «سودابه» نام داشت، آگاه شد و پیکی  
فرستاد که آن پریرخ را برایش خواستگاری کند.

پیک همراه با کاروانی، سودابه را نزد کیکاووس آورد و او شاه بانوی ایران‌زمین شد.

پدر شهبانو که مهپاره را پاره‌ای از پیکرش می‌دانست، بیش از یک هفته دوری او را تاب  
نیاورد و با اندیشه‌هایی پلید، کاووس را مهمان و زندانی کرد. سپس سودابه را نزد خویش  
آورد.

در نبود شاهنشاه، ز هرسو سپاهی برای دست یازیدن بر ایران برآمد. رستم آگاه شد و با  
لشکری برای رها ساختن پادشاه به راه افتاد...

دوباره هاماوران و برابر و مصر هم پیمان شدند و در برابر جنگجویان ایران ایستادند؛ ولی سپاه  
پارسیان آن‌گونه دلاوری کردند که پادشاه هاماوران، درمانده و پشیمان، بخشایش خواست  
و کاووس و سودابه را رهانید...

پس از کامیابی‌های فراوان کی کاووس، روزی ابلیس بدخواه، یکی از دیوان را به فریفتن او گسیل  
داشت. آن دیو به سیمای غلامی نزد شاه رفت و گفت:

۴۵ ..... کین ایرج

«چه نشسته‌ای کاووس؟! ای فرمانروای همیشه پیروز! پنهانی گیتی همه آن تو شده. باید مهتر آسمان نیز تو باشی. پس برخیز و بر سرز مین نیلگون سپهر هم فرمانروایی کن.»

کاووس گمراه شد. چهار عقاب گزین کرد که تختش گرفتند و به آسمانش بردنده؛ ولی:

کِشان از هوا نیزه و تخت و شاه	نگونسار گشتند از ابر سیاه
-------------------------------	---------------------------

پشیمانی و رنج بودش به دست	به جای بزرگی و تخت و نشست
---------------------------	---------------------------

بزرگان نزد او رفتند و پندش دادند. کاووس فریب خورده هم پشیمان شد. به درگاه خداوند یکتا بازگشت و بخشایش خواست؛ تا اینکه «ببخشود بر وی جهان آفرین».

## فرزندش

روزی رستم برای شکار روانهٔ مرز توران شد و رخش را در چمنزاری رها کرد. رستم در جهان خواب به سر می‌بُرد که تنی چند از ترکان، رخش را به بند کشیدند و همراه خود بردند. رستم چون بیدار شد، رخش را نیافت و آشفته به شهر سمنگان- که در آن نزدیکی بود- رفت.

پادشاه آن شهر به گرمی با او برخورد می‌کند و می‌گوید:

«اندوه به دل راه مده جوانمردا! ما رخش را خواهیم یافت و بدان، چنین اسب ناموری پنهان نخواهد ماند.» که همین گونه هم شد.

پس فرمانروای سمنگان، به آیین مهمان نوازی، جهان پهلوان را در کاخ خود جای می‌دهد.

شب هنگام، در خوابگاه رستم گشوده می‌شود. بنده‌ای با شمعی در دست، به درون می‌آید که دختری خرامان‌گام، کمان ابرو، کمند گیسو، سرو بالا و خورشیدرو در پس اوست. رستم از نام و نشانش می‌پرسد. پاسخ می‌دهد:

«من، تھمینه، دختر شاه سمنگان، از پشت شیران و پلنگان هستم. از دلاوری‌ها و جنگاوری‌های تو از هر زبانی، داستانی شنیده‌ام که مرا به شگفت واداشته. از آن هنگام در پی تو بوده‌ام که همتای خود می‌دانست. اکنون که ایزد دانا، راهت را به این سرزمه‌ن افکنده، برای رسیدن به تو با پاکدامنی، خرد را کنار نهاده‌ام و عشق را فرماننفرمای تن و جانم کرده‌ام.

کس از پرده بیرون ندیده مرا «

پهلوان ایران زمین، چون زیبایی پندار، نیکویی رخسار، خوبی کردار و شیوایی گفتار آن پریروی را دید، خواستگاری‌اش نمود. همان شب موبد، پیوند زناشویی آنان را بست و این‌گونه جفت تک یل اقلیم پارس پیدا شد.

\_RSTM خواست به ایران بازگردد. بر بازو مهره‌ای داشت که آن را به تھمینه داد. گفت:

«اگر فرزند زاییدی و دختر بود، بر گیسوی او بدوز. چنانچه پسر داده شد، بر بازوی او ببند.»

سپس سوی سیستان رهسپار گردید.

پس از نُه ماه، «سهراب» از تهمینه زاییده شد که «برَش چون بر رستم زال بود ». چون سهراب بر سالش افزون شد، از نام و نشانش پرسید. آنگاه دانست که فرزند کیست. از آن هنگام در این اندیشه فرو می‌رود که به همراه رستم، پادشاه ایران شود و تهمینه شهبانو گردد.

سهراب سوی ایران شد. افراصیاب را آگاهانیدند. شاه نیرنگ باز، هم سپاهی به پیش سهراب فرستاد و پشتیبان او گشت. افراصیاب به آنان گوشزد کرده بود که پسر نباید پدر را بشناسد، تا شاید سهراب آن دلاور بی همال(رستم) را بکشد و بتوانند کاووس را شکست دهند.

در نخستین گام، سهراب و لشکرش به دژ سپید که برای ایرانیان جایگاهی مهم بود، حمله کردند.

نگهبان دژ «هُجیر» نام داشت. او با سهراب درآویخت. اما پور تهمینه به بندش کشید. چون مردم دژ آگاه شدند که هجیر گرفتار گشته، هراسیدند.

در آن میان «گُردآفرید»- دختر «گُزدهم»- آزرده دل شد. چون آتش جوشید. چون مردان خروشید. چون جنگجویان زره بر تن کرد. چون سواران میدان دیده بر اسب نشست و آماده‌ی نبرد شد: «نهان کرد گیسو به زیر زره»، «فروآمد از دژ به کردار شیر» و «به سهراب بر، تیرباران گرفت».«

سهراب آشفته شد و با نیزه اش بر کمر بند گردآفرید زد. «زره بر تن ش یک به یک بردرید». دخت گزدهم را از روی زین بلند کرد. آن شیربانو که خود را در نزدیکی گرداد ژرف مرگ می‌دید، کلاه خود از سرش برداشت. گیسویش افshan و خورشید رویش درخشان شد. سهراب از دلاوری‌های مردانه‌ی این زنِ جوان شگفتزده گشت:

زنانش چنین‌اند ایرانیان چه گویند گُردان به گرز گران؟!

گردآفرید برای رهایی از چنگِ زاده‌ی رستم، گفت که دل‌بسته‌ی او شده است.

پس سهرباب یل، گردآفرید را رهانید و باهم به سوی دز شدند. آنگاه که دخت دلاور ایرانی درون دز آمد، در به روی سهرباب بست؛ ولی سهرباب، گرفتارِ مهر گردآفرید شده بود. دختر گزدهم از پشت در خندید و گفت: «که تُرکان ز ایران نیابند جفت». پسر تهمینه افسوس خورد که فریب افسون گردآفرید را خورده است.

از سویی دیگر، گزدهم به کیکاووس نامه نوشت واز او یاری خواست. شاه ایران به مردان جنگی اش نگریست. رستم را مرد این میدان دشوار دید. پس او را به رزم با سهرباب فرستاد.

سپاه پدر و پسر - ولی از هم بی خبر - به نزدیکی یکدیگر رسیدند.

سهرباب، خفтан جنگ به تن کرد و به نزدیکی گردان ایران رفت. هجیر را نزدش آوردند. از او خواست که به راستی و درستی، نام و نشان پهلوانان پارسی، به ویژه رستم را بگوید. هجیر یک به یک نام گودرز و دیگر کُندآوران<sup>\*</sup> را گفت؛ ولی آن هنگام که به رستم رسید، از بیم جان جهان پهلوان، نام او را فاش نکرد. سهرباب، دلغمین شد که نشانی از پدر نیافت.

### چو دل برنه‌ی بر سرای سپنج\*

پهلوان جوان آشفته شد. به سوی سپاه دلیران ایران آمد و هماورد خواست. رستم چون شنید، ببر بیان<sup>\*</sup> پوشید و به پیکار از سراپرده بیرون آمد.

دو گُرد جنگجو، رودرروی هم ایستادند و باهم سخن گفتند. رستم از قامت سهرباب شگفتزده شد و او را گفت:

نمانی به تُرکان بدین یال و سُفت  
به ایران ندانم تو را نیز جفت

در سهرباب دودلی پدید آمد که مبادا این گو سالخورد، رستم باشد. همین را از پیلتون ایرانی پرسید؛ ولی رستم از هراس این که از جنگجوی جوان شکست بخورد و بدنام گردد:

چنین داد پاسخ که رستم نِیم  
هم از تخمه‌ی سام و نیرم نِیم

سهرباب نالمید شد. بنابراین به کارزار پرداختند. از نبرد سخت و سهمگین سرفرازان، زره هردو نامآور پاره شد.

۴۹ ..... کین ایرج.....

چون از شمشیر هندی و کمان، نبرد آن دو پهلوان، راه به جایی نبرد، «گرفتند هر دو دوال کمر». ولی هیچ یک سپر بر نینداختند. جنگجوی جوان جویای نام، گرز گران بیرون آورد. چنان بر پیر پیل افکن زد که «آورد کتفش به درد». سهراب جوان به رستم سپیدریش و کهنصال نیشخند زد و گفت که دلش برای پهلوان پیر می‌سوزد.

شب هنگام، پس از آن جنگ جانکاه، به سراپرده‌های خود رفتند و دراندیشه‌ی پیکار فردا شدند.

فردا هم آمد. به سان پیشینه روز به گفت و گو پرداختند. سهراب از رستم خواست که نامش را بگوید؛ ولی رستم نامش را پنهان داشت. پس دگربار به کُشتی گرفتن برآویختند.

ز اسبان جنگی فرود آمدند هشیوار با گبر و خُود آمدند

سهراب، کمربند رستم را گرفت و «بزد رستم شیر را بر زمین» و برروی سینه‌اش نشست. خنجر بر کشید و آهنگ سربریدن پدر کرد. رستم به سهراب گفت:

(( آیین دین و کیش ما به گونه ای دیگر است؛ اگر کسی «سر مهتری زیر گرد آورد»، نخستین بار سرش را نبرد و اگر یک بار دیگر، پشتیش را به خاک بمالد ، «روا باشد ارس رکُند زو جدا». ))

پهلوان جوان، این سخن را پذیرفت و جهان پهلوان را رها کرد.

\_RSTM که از جنگ به ستوه آمده بود، در کنار آب روان، به نیایش با پروردگار جهان رفت و از او پیروزی خواست.

اکنون سوم جنگ شیران جنگی:

باز کُشتی گرفتن را آغاز کردند. رستم، سر و یال سهراب را گرفت و «خم آورد پشت دلیر جوان». ولی او درنگ نکرد و به تندي تیغ برکشید و «بَرِ پورِ بیداردل بردرید». سهراب غرق در خون و نالمید از زندگی، گفت:

۵۰ ..... کین ایرج

«پدرم که رستم نام دارد، به کین فرزند، سر از پیکرت جدا می‌کند و سیلاب خون از برت، روان می‌کند.»

\_RSTM که این بشنید، «جهان پیش چشم اندرش تیره گشت» و به آه و ناله و زاری پرداخت. خفтан پور ستمدیده را گشود و مهرهای که خود به تهمینه داده بود، بر بازوی فرزند دید. پس «همی ریخت خون و همی کند موی». رستم سخت پشیمان بود و می‌خواست با دشنه ای سر خود ببرد که بزرگان نگذاشتند.

rstm، گودرز را بر کاووس فرستاد تا از او نوشدارویی بگیرد که «خستگان را کند تندرست». گودرز نیکنام چنین کرد؛ اما کاووس بدسرشت و خیره سر از ترس این که:

یکی خاک باشد، به دست اندرا چو فرزند او زنده باشد، مرا

سرپیچی کرد. چگونه کاووس از یاد برده بود که پدر سهراپ، از هفت خان گذشت و وی را از چنگال دیو سپید رهانید؟! چگونه بر یاد نیاورد که از زندان شاه هاماوران، کدام قهرمان، نجاتش داد؟!

چنین شد که گودرز با دستان خالی، نزد تهمتن بازگشت. پس سهراپ جان داد و رستم «به جای کُله، خاک بر سر نهاد».

پدر داغدیده چگونه با این ماتم کنار می‌آمد؟ او به سوگ فرزندی نشسته که خودش گام به کشتن او برداشت و دست به خونش رنگین کرد. پسروی که اگر در کنار پدر بود، رنگ از رخسار هر پادشاهی می‌برد و هیچ کس را یارای ایستادن در برابر آنان نمی‌بود...

به راستی که غمنامه‌ای است شگفت سرنوشت رستم و سهراپ!

چون خبر مرگ پور پهلوان بر تهمینه رسید:

پس از مرگ سهراپ، سالی بزیست به روز و به شب مویه کرد و گریست

سرانجام هم درغم او بمرد روانش بشد سوی سهراپ گرد

## خون سیاوش

روزی گیو و گودرز و چندین سوار، به آهنگ شکار، نزدیکی مرز توران رسیدند. در آن بیشه خوبرخی یافتند که از ترس پدرِ مستِ خود، بدان جا پناه آورده بود. او را نزد کاووس شاه بردند. کاووس نیز پس از پرسش و پاسخ‌هایی دانست که آن زیبارخسار از خویشان افراسیاب است و از تیره‌ی پادشاهان. پس او را به همسری برگزید و از او «سیاوش» زاییده شد.

rstم، خواهان پرورانیدن سیاوش گشت و کاووس نیز پذیرفت. پس به همراه جهان پهلوان او را به زابلستان بردند.rstم، سیاوش را پروراند و به او دانش و هنر و فرزانگی و جنگاوری آموخت.

rstم و سیاوش، پس از چندین سال نزد شاه بازگشتند. پدر از آن‌ها پذیره‌ی گرمی کرد و جوانِ دلاور را پیش خود نشاند.

روزی سودابه، همسر کاووس، چهره‌ی ماهوشِ سیاوش را دید و دلباخته‌ی او شد. کسی را فرستاد که سیاوش را به شبستان فراخواند؛ اما شاهزاده که پرورش یافته‌یrstم پاکمرد بود، سر باز زد.

پس شهبانو پیش کاووس رفت و گفت که فرزندش را به حرم‌سرا نزد خواهان خود بفرستد تا:

نمازش بریم و نثار آوریم  
درخت پرستش\* به بار آوریم

سیاوش پس از پافشاری پدر پذیرفت. به حرم‌سرا رفت و بازگشت.

سپس کاووس نزد همسر خود آمد و از پاکی پسر پرسید. سودابه پاسخ داد که:

چو فرزند تو کیست اندر جهان  
چرا گفت باید سخن در نهان؟

پس یادآوری کرد که شاه باید فرزندش را زن دهد تا شهریاری از پشت او پا به گیتی نهد. چنین شد که کاووس از سیاوش خواست، زنی برگزیند پاک دل و پاک بین و پاک آین.

سیاوش پذیرفت و گفت: «هر کس که پدر برگزیند، شایسته است.»

پس شاه او را نزد سودابه فرستاد تا از دختران حرم‌سرا یکی را برگزیند. سیاوش چنین کرد؛ اما جفتی گزیده نیافت. پس دختران از حرم‌سرا بیرون رفتند و تنها زن و فرزند شاهنشاه ماندند.

سودابه، چهره‌ی خود را هویدا نمود و به سیاوش پاک اظهار عشق کرد؛ اما:

رُخان سیاوش چو خون شد ز شرم  
بیاراست مژگان به خوناب گرم  
و سیاوش پاک گفت:

نه من با پدر بی وفایی کنم  
نه با اهرم—من آشنایی کنم

شاهبانو که دید، دست آموزِ رستم، فریب او را نمی‌خورد، دست پیش گرفت که پس نیفتند. از ترس بی‌آبرویی نزد شاه، چاره‌ای اندیشید. جامه‌ی خود چاک کرد و آه و افغان به راه انداخت. چنان که به گوش کی‌کاووس رسید و خود نزد او آمد.

سودابه با زاری و پریشانی گفت:

«شها ! بدان در آستین مار پرورانده‌ای. کجا بودی؟ کجا بودی که ببینی فرزند چشم و دل ناپاکت بر همسر بی‌گناهت، مهروزی کرد. من هم از خواسته‌اش سرپیچی کردم و چنان که می‌بینی، او جامدام را چنین چاک کرد.»

«پراندیشه شد زان سخن شهریار». «سیاوش و سودابه را پیش خواند». هر یک، دیگری را گناهکار برشمردند تا اینکه به آیین آن زمان، خواستند یکی را از آتش بگذرانند. اگر بی‌گناه بود، نمی‌سوخت و اگر گناهکار بود، آتش جانش را می‌گرفت.

سیاوش که پاک بود و بی‌باک، پذیرفت از آتش بگذرد.

آتشی دمان فراهم کردند و شاهزاده از آن با سربلندی گذشت.

چو بخشایش پاک یزدان بود  
دم آتش و آب یکس—ان بود

۵۳ ..... کین ایرج

پدر که پاکی پسر را دید، برای کردار گذشته‌اش از فرزند پوزش خواست. سیاوش نیز از گناه سودابه گذشت و او را بخشد...

خبر آمد که افراسیاب با لشکری به سوی ایران روانه است. سیاوش برای رهایی از نیرنگ‌های سودابه و خیره‌سری‌های کاووس، خواستار جنگ با سپهبد ترکان شد. کاووس پذیرفت و رستم را هم به همراحت روانه کرد.

در دروازه‌ی بلخ، سپاه ایران و توران با هم درگیر شدند. لشکر ایران در آستانه‌ی پیروزی قرار گرفت. «گَرسیوَز»-برادر افراسیاب- پیغام پیروزی سیاوش در بلخ را به شاه ترکان رساند.

افراسیاب آشفته شد و شب‌هنگام خوابی پریشان دید. خوابگزارانش گفتند که اگر با فرزند کاووس بجنگد، شکستی سخت خواهد خورد و «ز ترکان نماند کسی را بگاه<sup>\*</sup>».«

پس گرسیوز را برای صلح نزد شاهزاده‌ی ایرانی فرستاد. سیاوش هم با دو شرط، صلح را قبول کرد:

نخست: پهلوانانی که رستم نام می‌برد، برای گروگان بفرستند.

دوم: بخارا و سمرقند و سند و چند شهر دیگر را رها کنند و برای ایرانیان بگذارند.

افراسیاب پذیرفت و آشتی برقرار گردید.

rstem سوی کاووس آمد تا او را نیز از رخدادها بیاگاهاند. پادشاه از شنیدن داستان صلح بسی خشمگین شد و گو پیلتون را سرزنش‌ها نمود. چنان آشفته بود و پهلوان را سخن‌های ناخوش گفت که رستم، دل چرکین از درگاه او بیرون آمد و با لشکر خویش رهسپار سیستان شد.

کی کاووس نامه‌ای برای سیاوش نوشت و از او خواست که گروگان‌ها را بفرستد و سپاه را به طوس واگذارد تا دمار از جان ترکان برآرد؛ ولی سیاوش از ترس یزدان سخت کیفر و بدnam گشتن به خاطر عهدشکنی، پیمان خویش را با شاه توران نشکست.

۵۴ ..... کین ایرج

افراسیاب چون از داستان پدر و پسر آگاهی یافت، از «پیران» راهکاری خواست. آن دیرینه‌روز، کار درست را فراخواندن سیاوش به توران و دراز کردن دست دوستی به سوی اوی دانست.

پس پورِ پشنگ، نامه‌ای به سپهسالار جوان سپاه ایران نوشت و او را به توران زمین فراخواند. آنگاه که نامه به سیاوش رسید، شاد و ناشاد گردید. شادی‌اش این بود که از خودسری‌های کاووس چنگ سودابه و شمشیر برندۀ نیرنگ‌های او آسوده خواهد شد و ناشادی‌اش به فرجام تلخ دوستی با دشمن بود.

چاره‌ای ندید؛ چون کاخ پدر را زندان خود می‌دانست، پس با پریشانی و اندوه پذیرفت و گفت:

جهاندار یزدان پناه من است

هر چند آگاه بود که این آشتی، نوشِ پورِ پشنگ و نیش پسر کاووس است.

چون خواهان خونریزی نبود، سپاه را به «بهرام» سپرد و همراه پانصد سوار راهی توران شد. تورانیان هم:

چوآگاهی آمد، پذیره شدند

ولی سیاوش:

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت  
و در توران زندگی تازه‌ای آغاز کرد.

پس از یک سال، با راهنمایی‌های پیران دوهمسر برگزید: «فرنگیس» دخت افراسیاب و «جریره» دختر خود پیران.

..... کین ایرج ۵۵

سیاوش به خواست افراسیاب در پی سرزمینی بود تا در آن پادشاهی برقرار سازد. همراه پیران به زمینی آباد با هوای خوشگوار رسیدند و در آن جا شهری ساختند که «گَنگ دژ» ش نامیدند. چندگاهی دیگر نیز «سیاوش گِرد» را بنا نمود.

شah تورانی، برادرش را فرستاد تا از کارهای سیاوش آگاهی یابد و شاه ترکان را آگهی دهد. گرسیوز چنین کرد. به سیاوش رشك می‌برد، پس از چند روز نزد برادر بازگشت.

آن کینه توز، با سخن‌های دروغینش، سیاوش بی‌گناه را نزد افراسیاب بدنام کرد و او را خطری برای اورنگ شاهی افراسیاب جلوه داد.

پس افراسیاب دیگربار، برادر بدگمان را روانه کرد تا سیاوش را به درگاه فراخواند. گرسیوز رفت و سیاوش را آگاهانید. جوان پاک‌دل به خوشحالی پذیرفت. آن تورانی پلید که می‌دانست با رفتن شاهزاده نزد افراسیاب، دروغ‌های اوآشکار می‌شد و نزد شاه، بی‌مايه می‌گردد، این بار نزد سیاوش از اندیشه‌های کُشنده و نیشدار افراسیاب گفت. یادش آورد، او بود که نوذر و دیگر بی‌گناهان را خون‌ریخت و اکنون بر آن است که با پور کاووس نیز چنین کند و داستان ایرج را تکرار نماید. چنین کرد که خود را دوستدار و یار سیاوش نشان داد. سیاوش نیز از رفتن به نزد افراسیاب دل‌سرد شد.

چون گرسیوز نزد افراسیاب بازگشت، به دروغ‌گویی از شاهزاده‌ی ایرانی پرداخت؛ آن‌گونه که اگر پادشاه دیر جنبد، اوست که بر ایران و توران فرمان براند.

پس شاه بی‌اندیشه لشکری فراهم آورد و آماده‌ی پیکار با داماد خویش شد.

فرنگیس، فرزندی در شکم داشت. سیاوش از او خواست که «کیخسرو»ش بنامد و بدرود کرد و رفت. چون به سپاه بی‌شمار ترکان برخورد، نزد افراسیاب رفت و او را از خونریزی بی‌گناهان بازداشت. در آن‌جا بود که به زشت‌خویی و زشت‌خواهی گرسیوز پی‌برد.

سپاه انبوه توران شوریدند و ایرانیان:

همه کُشته گشتند بر دشت کین  
ز خونشان همه لاله گون شد زمین

سیاوش را کمند بر دست افکنده، نزد شاه بدکنش بردنند. بزرگان او را به کشتن جوان  
بیگناه، سرزنش کردند؛ اما کینه توزی های گرسیوز راه را بر زاری و افغان فرنگیس بست.

سرانجام سر از تن پهلوان با فرّ و هوش ایرانی جدا نمودند. از خون سیاوش گیاهی رویید که  
آن را خون سیاوشان گویند.

افراسیاب که بوی خون بر مشامش خورده بود، دیوانه وار بر دخترش خشم گرفت و خواست  
که او را به سرنوشت شویش گرفتار کند؛ اما پیران او را از این کار بازداشت.

و این گونه شد که خون سیاوش نمک پاشید بر زخم کهنه‌ی ایرج...

کیخسرو، شاه نو

کیخسرو زاده شد. آنگاه افراسیاب از کرده‌ی خویشتن که همان کشتن سیاوش بود، پشیمان گردید. پس برای این که کیخسرو او را نشناسد، دستور داد نورسیده را نزد شبانان ببرند تا پیش آنان ببالد؛ چنین هم شد.

پس از سالیانی چند، فرزند سیاوش به دامان پیران بازگشت و او به پرورشش پرداخت.

افراسیاب، خواستار دیدار نوه‌ی خود شد. پیران، برای آسودگی تن و جان، از شاه توران، پیمانی شاهانه گرفت که بدان کودک ستمی نرساند. او نیز به دادار جهان‌آفرین سوگند یاد کرد.

از دیگرسو، پیران، کیخسرو را آموخت که نزد افراسیاب به دانش و هنر سخن نگوید. کیخسرو نزد پدربزرگ خود شد و همان‌گونه که پیران گفت، به پرسش‌های شاه توران، پاسخ‌هایی بی‌معنی داد. افراسیاب دانست که او چونان شبانان شده و از دانش و فرهی بوبی نبرده است. پس به نزد مادر در شهر سیاوش‌گرد فرستادش. مردم آن سرزمین هم به پذیره‌ی پور فرنگیس و سیاوش شدند.

پس از آنکه ایرانیان از مرگ سیاوش پاک آگاه شدند، به افغان و ناله و زاری پرداختند. رستم که پرورنده‌ی شاهزاده‌ی ستمدیده بود، «به دادار دارنده سوگند خورد» که از سودابه و افراسیاب برای خون سیاوش کینه‌جویی کند:

ز خون، شهر توران کنم رود آب	نه توران بمانم <sup>*</sup> ، نه افراسیاب
-----------------------------	---

من و گرز و میدان و افراسیاب	چو فردا برآید بلند آفتـاب
-----------------------------	---------------------------

که فولاد کوبند آهنگـران	چنانش بکوبم به گـرز گـران
-------------------------	---------------------------

برافروخته و دل‌سوخته به سوی کاووس‌شاه رفت و او را سرزنش‌ها نمود:

کسی کاو بـُـود مهتر انجمن	
---------------------------	--

	کاووس به یاد ناملايمتی‌های خود در حق سیاوش افتاد و از دیدگان اشک فرو ریخت.
--	--

کین ایرج

سپس رستم به کاخ سودابه رفت:

ز تخت بزرگیش در خون کشید  
ز پرده به گیسوش بیرون کشید  
و با خنجر دو نیمه‌اش کرد.

پیلتون، لشکری برای خونخواهی سیاوش پاک، آماده کرد و فرزندش «فرامرز» - که از دختر گودرز، «شهربانو ارم» زاده گردیده - سرلشکر شد.

آن سپاه به مرز توران رسید. فرامرز، شاه سپیجاب، یعنی «ورازاد» را آلوده به خون کرد. چون افراصیاب این سخن بشنید، سپاهی فراهم آورد و فرزند خویش، «سرخه» را سپهبد نمود و به جنگ فرامرز فرستاد.

دو سپاه به هم رسیدند و جنگی سخت درگرفت. سربازی می‌کُشت و سربازی کشته می‌شد. پیاده‌ای به بند می‌کشید و پیاده‌ای به بند کشیده می‌شد. سواره‌ای از زین به زیر می‌افکند و سواره ای از زین به زیر افکنده می‌شد. فرمانده‌ای می‌تاخت و فرمانده‌ای دیگر لگدکوب می‌شد.

فرامرز از مرکز فرماندهی سپاه، با دلی پر ز کینه و آه، سوی سرخه شد. فرزندان رستم و افراصیاب، رخ در رخ شدند. سرخه که دانست توانایی کارزار با پور جهان پهلوان را ندارد، روی بپیچید و از او دور شد؛ اما فرامرز، تیغ بر کف، در پی او:

همی تاخت با تیغ هندی به دست  
پس اندر، فرامرز چون پیل مست

برآورد و ناگه بزد بر زمین  
کمربند بگرفت وز پشت زین

به لشکرگه آوردش از کارزار  
پیاده به پیش اندرافکند، خوار

و او را به بند کرد و به رستم داد. به دستور گو پیلتون، سرخه، فرزند افراصیاب را به کین سیاوش سر بریدند.

چون افراصیاب بشنید، زاری و افغان سر داد و بار دیگر آماده‌ی نبرد شد.

لشکر ایران و توران به هم شوریدند و شمشیرهای صیقل داده شده در آسمان درخشیدند.  
افراسیاب‌اندوهگین و سوگوار، خود به جنگ رستم رفت.

گُرد ایرانی هم نیزه‌ای بر اسب افراسیاب زد که پسر پشنگ بر زمین افتاد. جهان پهلوان تا  
خواست شاه ترکان را بکُشد، یکی از تورانیان، با گرزی گران، بر شانه‌ی رستم دستان زد و  
همان گاه افراسیاب را گریزاندند.

چنین شد که رستم، بخشی از توران را به چنگ آورد و پس از ساماندهی شهرهای  
گونه‌گون آن به ایران بازگشت.

شبی گودرز در خواب، از وجود کیخسرو، فرزند سیاوش آگاه شد. پس پرسش، گیو را برای  
یافتن و آوردن او به توران فرستاد.

گیو، شاه نو و مادرش، فرنگیس را یافت و به سوی ایران روانه شدند.

پیران ز بیم خشم افراسیاب، سیصد ترک را فرستاد تا آن سه نامآور را از رسیدن به ایران  
بازدارند. هنگامی که آن سیصد تن به نزد آن سه رسیدند، گیو چنان به رزم، هنرنمایی کرد و  
از سپاه ترکان بکشت که مانده‌ی سپاه، دست از پا درازتر پیش پیران برگشتند.

پیران خشمگین شد و این بار سپاهی دیگر را که خود سالار آن شد، به پیکار یل ایرانیان  
برد. او در گرمگرم کارزار، خواهان نبرد با گیو شد. گیو نیز که گویی این هنگام را لحظه‌شماری  
می‌کرد، قهرمانانه و پهلوانانه جنگید.

پس از نبردی تن به تن، پیران را گرفتار کرد و به بند کشید. لشکر تورانی هم از بر پهلوان  
ایرانی گریختند. گیو، آهنگ سربزیدن پیران کرد؛ ولی فرنگیس از گذشته‌ی پیران و کارهای  
نیک او یاد آورد و خواستار رهایی و بخشایش او شد.

گیو سوگند خورده بود:

که گر دست یابم بر او(پیران) روز کین  
کنم ارغوانی به خونش زمین

۶۰ ..... کین ایرج

اما خواهش فرنگیس پاک نهاد را پذیرفت. تنها گوش پیران را سوراخ نمود. دو دستش بست و سوار اسبش کرد و «به سوی ختن رفت پیران، نژند\*».

چون سه قهرمان به آب رسیدند، کیخسرو «بنالید و برخاک بنهاد روی» و از پروردگار یاری خواست. چنین شد که به یاری یزدان توانا، تندرست از آب گذشتند و درون ایران شدند.

rstem شنید. بسی خوشحال شد و «ببخشید رستم به درویش، زَر». ایرانیان نیز شادمان گشتند و کی کاووس هم تازه مهمانان را گرامی داشت.

پس از چند هنگام، میان کُندآوران ایرانی برای جانشینی کی کاووس، دوگانگی پیش آمد. طوس، خواهان جانشینی فرزند شاه، «فریبزر» و دیگر سو گیو و گودرز، دوستدار فرمانروایی نوهی شاه، کیخسرو بودند.

کاووس برای زدودن دوگانگی چنین گفت که هر کدام از دو پهلوان (کیخسرو و فریبزر) به دژ بهمن که «همه ساله پرخاش\* اهریمن است» دست یابند، تخت شاهی سزاوار اوست.

نخست فریبزر و طوس با سپاهی به دژ بهمن رفتهند. پس از یک هفته تلاش، از پیدا کردن در آن دژ رازناک، ناتوان شدند و بازگشتند.

این بار کیخسرو به همراه گیو و گودرز سالخورد به بخت آزمایی پرداخت. کیخسرو، نامه‌ای نوشت:

جهان‌جوی کیخسرو نامدار که این نامه از بندۀ کردگار

به یزدان زد از هر بدی، پاک دست که از بند اهریمن بَد بجَست

جهان‌آفرین را به دل دشمن است گر این دژ بر و بوم اهریمن است

سرش را ز ابر اندرآرم به خاک به فَر و به فرمان یزدان پاک

چون نامه را بر دیوار دژ نهادند، بسان آذرخش بهاری، بر آن شکافی برآمد و «جهان گشت چون روی زنگی سیاه». به فرمان کیخسرو دژ را تیرباران کردند و «ز دیوان بسی شد به

۶۱ ..... کین ایرج

پیکان هلاک ». « وزان پس یکی روشنی بردمید ». در پدیدار شد. پس درون دژ شدند و بعد از چیرگی بر دیوان، در آن شهری خرم ساختند.

پس از یک سال کیخسرو بازگشت. کاووس از او برای کینستانی از خون سیاوش پیمان گرفت و تاج کیانی بر سرش نهاد.

شاه نو به آباد کردن شهرها پرداخت و به داد و دهش رفتار نمود. به درگاه پروردگار نیایش‌ها کرد و کامیابی خود بر شاه ترکان را خواست. سپس پهلوانان را گرد آورد و آنان را نیز از اندیشه‌های خود آگاه کرد.

نخست فرامرز را به رام کردن مردم هندوستان فرستاد؛ زیرا باج و خراج خود به توران می‌دادند.

سپس طوس را به توران گسیل کرد و او را گفت که با «فروود» - پسر سیاوش از جریره - به سازش برخورد کند و از راه کلات که او سالار آن است، نگذرد و راه از بیابان برگزیند. طوس نیز پذیرفت؛ اما رویدادها به گونه‌ای دیگر شد...

۶۲ ..... کین ایرج.....

## سردار خیره سر

طوس به دوراهی رسید که یک راهش بیابان و دیگر راهش کلات بود. اندیشید که گذر از آن بیابان خشک بی‌آب و علف، کاری بس دشوار خواهد بود. پس دستور کیخسرو را زیر پا گذاشت و کلات را برگزید.

سپاه سردار خیره سر به جایگاه فرود نزدیک شد. فرود از دور لشکر را دید. دلش بردمید و نزد مادر آمد و از او چاره‌ی کار را پرسید. جریره به او یادآوری کرد که شاه ایران برادر اوست. پس بی‌سپاه نزد ایرانیان برود که بی‌شک یادگار سیاوش را به شایستگی ارج می‌نهند.

فرود به همراه «تَخوار» به سوی سپاه ایرانیان رفت. چون لشکریان آن دو را دیدند، از طوس چاره خواستند. طوس، بهرام- فرزند گودرز- را فرستاد تا از قضیه آگاه شود. سپس او را گفت:

«اگر از لشکر ما بودند، نافرمانی کرده‌اند؛ پس بر سرشان دویست تازیانه بزن و اگر جاسوسی می‌کردند، خونشان بریز.»

بهرام پذیرفت و نزد فرود و تخوار شد. فرزند جریره و سیاوش را شناخت. پس او را گرم گرامی داشت. فرود به بهرام گفت:

«آمده‌ایم تا سalar سپاهتان بشناسیم و به خجستگی آمدن شما، مهمانی باشکوهی برگزار نماییم. به شما ساز و برگ جنگ دهیم. از آن پس، من نیز به سپاه شما بپیوندم که سزاوار این جستنِ کین منم.»

بهرام، فرود را از خیره‌سربهای سرلشکر شان آگاهاند و گفت:

«سخن‌های تو را به سپه‌سالار خواهم گفت؛ ولی او چندان خردمند نیست. اگر سخن شما را پذیرفت، خود به مژده بر شما می‌آیم و به لشکر می‌برمтан؛ اما اگر جز من کسی آمد، از او پروا کنید و بیم جان داشته باشید که نیرنگی در کار خواهد بود.»

کین ایرج

بهرام داستان را به طوس گفت. آن سردار خودسر برآشفت و بهرام را پرخاش کرد:

« اگر من اینجا فرماندهی می‌کنم، پس این ترکزاده را با لشکرداری و پیکار چه کار؟! دیر  
نباید که از او زیانی به ما برسد. »

پس چند جنگجو را برای کشتن پسر جریره فرستاد.

جنگجویان به فرود شوریدند و با او درگیر شدند. فرود زخم برداشت. سخت به درون دژ  
بازگشت و آن جا جان سپرد.

جریره بر سر پیکر بی جانِ پسر خون گریست؛ سپس:

دو رخ را به روی پسر برنهاد شکم بردرید و برش جان بداد

بهرام فریاد برآورد:

« دریغ و افسوس! شرمتان باد که از جهان‌آفرین نترسیدید! پرده‌ی شرم را دریدید و بر خود  
بی‌آبرویی خریدید. اکنون پاسخ کیخسرو را چگونه می‌دهید که به خونخواهی پدر فرستادتان و  
 DAGDAR برادرش کردید...»

طوس چون تن خونین مادر و پسر را دید، اشک ندامت بر چهره ریخت و از کردارش بسیار  
پشیمان شد:

که تندي، پشيماني آردت بار تو در بوستان، تخم تندي مكار

گودرز خردو رز، طوس را بر کنش‌های نابخردانه‌اش سرزنش کرد:

که تندي نه کار سپهبد بود سپهبد که تندي کند، بـد بود

اما پند و پشيماني چه سود؟!

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند، نه شیر

۶۴ ..... کین ایرج.....

### تلواسه

طوس پس از کشته شدن فرود، سپاه را از آن کوه فرود آورد و دیگر در اندیشه‌ی پیکار نبود.

شب‌هنگام که سپاه، آسوده به خواب فرورفته بود، پیران، سربازان تورانی را گرد آورد و شبیخون زد. تا سپیده دم، شمار زیادی از ایرانیان کشته شد. طوس و چندین تن دیگر که جان از سیلاب مرگ به در برده بودند، نزد کیخسرو شتافتند.

کیخسرو از مرگ برادر گریست. بر طوس بی‌مغز که سرافکنده بود و شرمنده، بسی خشم گرفت و با تندی گفت:

«اگر از نژاد منوچهرشاه نبودی و بهار زندگی‌ات رو به خزان نبود، به یزدان پاک سوگند که در دم سر از تنت جدا می‌کردم و خوراک دد و دام بیابانت می‌گردانید.»

سپس فرماندهی سپاه از طوس ستاند. سربازانی به فریبرز سپرد و سپهسالار نو به توران لشکرکشی کرد.

لشکر پیران در برابر لشکر فریبرز ایستاد. فریبرز هم نتوانست در کارزار کامیاب شود.

پس از او «بیژن» پسر گیو، درفش از او ستاند و جنگی دیگر آغاز شد. اما روز، روز ایرانیان نبود و پرنده‌ی پیروزی بردوش آن‌ها نمی‌نشست.

در نبردی، بهرام پسر گودرز به دست پهلوان تورانی که «تژاو» نام داشت، کشته شد. گیو به کین برادر، با او مردانه جنگید و سر از تنش جدا کرد.

سرانجام ایرانیان از توران بازگشتند...

یکی تاج یابد، یکی گور تنگ

چنین است انجام و فرجام جنگ

به خواهش رستم، شاهنشاه، طوس و سپاهش را بخشد. سردار شکستخورده که سخت شرمنده بود و اندوهگین، سرافکنده و شرمنده به نزد کیخسرو رفت واز او خواست، باری دیگر او را به جنگ بفرستد. شهریار خردمند نیز پذیرفت.

پس سپاه طوس روانهٔ توران شد. پیران هم با لشکری به سوی ایرانیان رفت. چکاچاک شمشیرهای آخته<sup>\*</sup> برخاست. در این نبرد، طوس پهلوان نامی تورانیان - «ارزنگ» - را کُشت. کارزار ادامه داشت. ایرانیان به فتح نزدیک شدند.

پیران که در جنگ رودررو کاری از پیش نبرده بود، جادوگری به نام «بازور» آورد و از او خواست که با افسون:

یکی برف و سرما و باد دمان  
بر ایشان(سپاه ایران) بیاور هم اندر زمان  
چنین شد که لشکر ایران از پیکار بازماند.

با شورش ناگهانی تورانیان، بسیاری از سربازان سپاه طوس کشته شد. ایرانی‌ها، درمانده و رنجور، دست به سوی آسمان بردنده و از پروردگار همیشه پیروز، یاری و پیروزی خواستند. پس «بیامد یکی مرد دانش پژوه» و به «رُهَام» کوهی را نشان داد که بازور افسونگر در آن بود. پهلوان ایرانی که از کمین‌گاه اهریمن آگاه شده بود، بدان‌جا حمله کرد و دو دست بازور را بُرید.

چون نیروی اصلی ترکان ناکارآمد شد، سپاه طوس در آرامش آمد و به کوه هماون پناه برد. تورانیان از جای ایرانیان آگاه شدند. گردآگردشان را فراگرفتند و نگذاشتند خوردنی به سپاه طوس برسد. با این ترفند، لشکریان گرسنه ماندند و ناتوان.

پس از سه روز، به پیشنهاد گودرز دیرینه روز، سپاه ایران بر سپاه پیران شبیخون زد. دشت از خون پهلوانان رنگین شد. سپاه ایران پیروز آمد؛ ولی شب هنگام تورانی‌ها حمله بردنده و دوباره کار، بر جنگجویان ایرانی سخت گشت.

## کین ایرج

خبر به گوش شاهنشاه ایران زمین رسید. رستم پیتن را خواست. داستان بر او گفت.  
«به نیروی یزدان و فرمان من (کیخسرو)» سپاه ایران را به سالاری رستم و فریبرز، به یاری  
طوس و گودرز فرستاد.

پس قهرمان ایرانی رخش را زین کرد. تیر در ترکش نهاد. کمان را بزه کرد و بنا بر دستور  
شهریار خردمند، با اندیشه‌ی پیروزی راهی کوه هماون شد.

از دیگرسو، «کاموس کُشانی» و «خاقان چین» هم به یاری تورانیان شتافتند و میدان را بر  
ایرانی‌ها تنگ کردند. کاموس از سپاه ایران هم‌زمان خواست. گیو دعوتش را پاسخ داد و  
هم‌نبرد او شد؛ ولی یارای کارزار با کشانی نداشت. طوس نیز به یاری او رفت؛ اما آن دو گُرد  
گران‌مایه از پس کاموس بر نیامدند و به سراپرده‌های خود بازگشتند.

سپاه طوس در مانده شده بود و خود را در نزدیکی فروافتادن به چاه شکست می‌دید. طوس  
در اندیشه فرورفته بود که اگر بار دیگر دست‌تله نزد کیخسرو برود، چگونه در چشمان شاه  
بنگرد. ناتوانی بر وجود سربازان و جنگاوران چیره گشته بود. همگان در اندیشه‌ی زنده ماندن  
در آن گرداب بلا بودند. هیچ کاری از دست ایرانیان برنمی‌آمد و گرد نامیدی بر روحشان  
پاشیده شده بود.

در همین هنگام، یکباره، سربازی شادی‌کنان فریاد زد: رستم نامدار به کوه هماون رسید.  
گام رستم چون شیپور اسرافیل، مُردگان لشکر را زنده کرد. باران بهاری بود که زمستان سپاه را  
خشکاند و داستان نبرد زیر و زبر شد. با دم مسیحایی سپه‌سالار نو، زره پوشان، جانی تازه  
گرفتند و بیش از پیش آماده‌ی دلاوری و کین‌ستانی شدند.

گودرز که گلچهره‌ی تهمتن را دید، اشک شادی ریخت و بسیار شادمان شد. اکنون جنگی  
دیگر در راه است. گودرز بر میمنه و فریبرز بر میسره‌ی سپاه ایستاد. رستم نیز از مرکز  
فرماندهی، مرد نخست سپاه بود.

از سپاه توران، اشکبوس هماورد خواست. رهام به جنگ او رفت؛ اما از پیش برنیامد. رستم  
برآشست و به طوس گفت:

«امروز رهام از کدامین باده مست است که بادِ جنگ آوری در سرشن فتاده؟»

سپس از قلب سپاه، پیاده به جنگ پهلوان کُشانی رفت. کمان را آماده کرد و بر سینه‌ی اشکبوس زد:

کشانی هم اندر زمان جان بداد      تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

در نبردی دیگر، جهان پهلوان ایرانی، کاموس را به کمند گرفتار نمود و نزد سپاهِ خود آورد و به آنان گفت:

کنون این سرافراز مردِ دلیر(کاموس)      که بودی همیشه هماورد شیر

به ایران همی شد که ویران کند      بر و بوم ما جای شیران کند

در همین هنگام کاموس را بر زمین افکند و ایرانیان:

تنش را به شمشیر کردند چاک      به خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

سپس خاقان چین از کشته شدن کاموس کشانی آگاه شد و پهلوانِ نامی دیگری که «چنگیش» نام داشت، به نبرد با فرزند زال فرستاد. چنگش که از پس گو ایرانی برنیامد، سوار بر اسب شد تا بگریزد؛ ولی رستم، دُم اسب را گرفت و چنگش به زمین افتاد. همان دَم پورِستان سر از تنش جدا کرد.

سران دشمن، یکایک از دم تیغ تهمتن می‌گذشتند. این بار «شنگل»، سالار هندیان آماده‌ی جنگ شد. سپاه با رستم پیمان بست که:

چنان رزم سازیم با تیغ تیز      که ماندَ ز ما نام تا رستخیز

رزم آغاز گردید. شنگل خواستار پیکار با سردار سپاه شد. رستم به جنگ او رفت. او را از روی زین برداشت و بر زمین زد. پس به شمشیر دست برد تا شنگل را روانه‌ی عدم کند؛ ولی سپاهیان ترک و هند به یاریش آمدند و آن طعمه‌ی زار و نزار را از چنگ شیر رهانیدند. سپس

دوسپاه با هم به ستیز پرداختند. دو پهلوان بنام تورانیان (ساوه و کهار کهانی) به دست جهان پهلوان ایرانی، چهره در نقاب خاک کشیدند.

پس از آن رستم به همراه هزار سوار، به شاه چین حمله برد. شاه چین ز بیم جان، بر رستم دستان، پیام آشتی فرستاد؛ اما پذیرفته نشد و رستم به کمندی ستربر، خاقان چین-که بر پیلی سوار بود- را به زمین زد و «ببستند بازوی خاقان چین».«

پیران به همراه دیگر تورانیان گریخت و پس از چهل روز ایرانیان پیروز گشتند. رستم فتحنامه‌ی خود را بر شهریار ایران زمین نوشت و فریبرز آن را بر کیخسرو رساند.

افراسیاب که اورنگ شاهی در نابودی می دید، سوی «پولادوند» دست یاری دراز کرد. اما پولادوند که بود:

رسیده تنش تا به چرخ بلند                      یکی پادشا بود پولادوند

نبود اندرآن بوم همتای اوی                      درآن کوه چین اندرون، جای اوی

لشکر پولادوند به جنگ ایرانیان آمد. پولادوند، به تنها ی طوس و گیو و رهام و بیژن را بر زمین زد. سپاهیان از زور بازوی او شگفتزده شدند. هراس در جان جنگاوران افتاد. پس رستم با پروردگار خویش راز و نیاز کرد و راهی کارزار با پولادوند شد:

توبی برتر از آشکار و نهان                      همی گفت کای کردگار جهان

به من دیو لشکر شکن، بر شکن                      به من بازده زور لشکر شکن

پس از نبردی، با هم پنجه در پنجه شدند و کُشتی گرفتند. پولادپیکر ایرانی:

بسان چناری ز جا در بکند                      یکی زور بنمود و پولادوند

همی خواند بر کردگار آفرین                      به گردن برآورد و زد بر زمین

## کین ایرج

رستم که پشت پولادوند را به خاک مالید، رهایش کرد. پولادوند، سرافکنده به نزد افراسیاب می‌رود و از ناتوانی‌اش در برابر ایرانی‌ها می‌گوید. سپس به سوی چین بازمی‌گردد. پیران و افراسیاب نیز گزیر را در گریز می‌بینند.

ایرانیان هم پس از ماهها و گذراندن رزم‌هایی نفس‌گیر، با کامیابی وسرفرازی به میهن بازگشتنند. کیخسرو جان فشانی‌ها و لشکر‌شکنی‌های رستم را می‌ستاید و او را می‌گوید:

« دستانت در زر؛ تیغت در جوهر؛ دشمنت در اخگر؛ اندیشه ات در عنبر و جایگاهت هر روز  
برتر و والتر. »

مردم آرمان-که در مرز ایران و توران بودند- نزد کیخسرو آمدند. آنان از گرازهایی که در بیشه‌هایشان مردم را می‌آزار می‌دهد، گله کردند. پس کیخسرو کسی را خواست که:

ندرام از او گنج و گوهر دریغ

بِرْد سر آن گرازان به تیغ

سپس:

## مگر بیژن گیو فرخ نے زاد

## کس از انجمن ایچ پاسخ نداد

شهر پار، «گرگین» را هم به همراه بیش فرستاد.

چون به جایگاه خواسته شده رسیدند، بیژن از گرگین کمک خواست؛ اما گرگین گفت:

«من تنها برای نمایاندن راه با تو رهسپار شده‌ام. از این گذشته، تو خواهان جنگ با گرازان بوده‌ای، نه من»...

پس بیژن به تنها یی به شکار گرازان رفت. چون پیروز شد، گرگین ز ترس بدنامی خود نزد شاه، در اندیشه‌ی فریفتن بیژن برآمد. او را از جایی آگاهانید که دو روز راه است و چون بدان‌جا رسد، سراسر خرمی و سرسبزی بیند. «منیژه» دخت مهوش افراسیاب هم خیمه و خرگاهش در همان خرمگاه است و کنیزکان زیبارخسار و پریچهر اندر بر او.

گرگین همانجا ایستاد و بیژن روانه‌ی آن سرزمین شد. چون به مَرغزاری رسید، پنهانی به نگریستن پرداخت؛ تا اینکه چشم منیزه بر او افتاد. دلش در گرو مهر پهلوان ایرانی شد و او را به سراپرده‌ی خود فراخواند.

بیژن هم پذیرفت و نزد منیزه آمد:

نهادند خوان\* و خورش گونه‌گون همی‌ساختند از گمانی فزون

پرستندگان<sup>\*</sup> ایستاده به پای ابا بربط و چنگ و رامش سرای

چه از مشک و عنبر، چه یاقوت و زر سراپرده آراسته سر به سر

به دستور منیژه، به جوان پارسی، داروی هوش‌بَر (بیهوشی) خوراندند و او را به کاخ آوردند.

افراسیاب آگاه شد. گرسیوز را فرستاد. او دست بیژن بست و نزد شاه توران آوردش. در آنجا بیژن بر بی‌گناهی و پاکی خود پافشاری کرد؛ ولی افراسیاب دستور بر به دار کردن جوان بی‌گناه داد.

پیران نزد بیژن رفت و داستان را جویا شد. او هم به راستی و درستی، داستان را واگویه کرد.

پس پیران نزد افراسیاب بر بیژن دل‌سوzi نمود و بر پور پشنگ یاد آورد که او را از کُشتن سیاوش بازداشت کرده بود؛ اما او، آن جوانمرد بی‌گناه را گردن زد و در پی آن این همه خون و خونریزی به بار آورد.

با این گفته‌ها، افراسیاب از تصمیم خود پشیمان شد و چاره‌ای دیگر اندیشید:

نگونش به چاه اندر انداختند سر چاه را سنگ برساختند

پس از آن، افراسیاب، منیژه را از درگاه خود راند و او را بر سر چاه بیژن گذاشت که :

بهارش تویی، غمگسارش تو باش در این تنگ زندان زوار<sup>\*</sup> ش تو باش

اما گرگین...

پس از یک هفته که بیژن بازنگشت، در جستجوی او شد. چون اسب بدون سوار بیژن را یافت، دانست که از سوی افراسیاب بر او گزندی رسیده است.

بنابراین شتابان به سوی ایران رفت و به دروغ داستانی بر گیو گفت:

«گوری در آن مرغزار دیدیم. بیژن به آهنگ شکار در پی او شد؛ ولی هر دو ناپدید گشتند.»

گیو به چاره‌جویی بر کیخسرو شد. پس شاهنشاه، جای بیژن را در جام جهان‌نما یافت و رستم را برای رهایی پور گیو به توران فرستاد. هرچند که پیش از آن، گرگین سالخورده،

داستان راستین را گفته و از شهنشه آمرزش خواسته بود. کیخسرو نیز به خواهش رستم، گرگین را بخشود.

رستم به همراه شیرمردانی دیگر، به کردار بازرگانان درون توران شد. چون مردم دانستند کاروانی از ایران به داد و ستد آمده، شتابان به سوی کاروان رفتند.

منیژه هم نزد رستم شد و روزگار دشوار خود را بر جهان پهلوان بازگفت.

سپس یل شیرگیر ایرانی، بیژن را از چاه درآورد و به همراه منیژه به سوی کهن‌سرزمین ایران بازگشتند.

کیخسرو، جشنی برپامی‌کند و با بیژن درباره‌ی پیشامدها به سخن گفتن می‌نشیند. هدیه‌هایی به او می‌دهد تا برای منیژه ببرد تا شوی شاهدخت شود:

تو با او جهان را به شادی گذار نگه کن بدین گردش روزگار

بکی را برآرد به چرخ بلند ز تیمار و دردش کند بی‌گزند

وزآنچاش گردان برد سوی خاک همه جای بیم است و تیمار و باک

هم آن را که پرورده باشد به ناز بیفگند خیره به چاه نیاز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش بر، ز گوهر کلاه

چنین است کار سرای سپنج

گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

## کینفر

کیخسرو بر آن شد تا کار افراصیاب را یکسره کند. بنابراین لشکری آراست که رستم، لهراسپ، طوس، گودرز و فریبرز نیز در آن، حضور داشتند.

افراصیاب پیامی به کیخسرو فرستاد و گفت:

« برای نیای مادری خود، آتش جنگ نیفروز که این آتش، نخست دامن برافروزنده را می‌سوزاند. هرگاه که به پیکار با من می‌اندیشی، فرجام اندوهبار پدرت را بر یاد آر و بترس که تو نیز به سرنوشت تلخ او گرفتار آیی... »

کیخسرو چون نامه را خواند، از ایرج و سیاوش یاد آورد و نبرد را تنها راه چاره دید.

دلیران و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین

بعد از این پیغامنگاری‌ها، «شیده»، پسر افراصیاب، راهی کارزار شد. از ایرانیان کسی را خواست که دست از جان بشوید و به مبارزه با وی برخیزد.

کیخسرو دلاور، خود زره به تن کرد و چشم در چشم شیده ایستاد. چنان فریاد برآورد که رزمگاه لرزید:

منم داغدل پور آن بی گناه سیاوش که شد کشته بر جنگ شاه  
بدین دشت از ایران به کین آمدم نه از بهر گاه و نگین آمدم  
پس به تیغ و سنان، بر یکدیگر حمله بردند.

شیده که زور دست کیخسرو را دید، به شگفت آمد و با خود گفت:

« به تیغ و سنان از پس این شاهپهلوان برنمی‌آیم. بهتر است که سرنوشت نبرد را به پنجه در پنجه شدن و کشتن گرفتن بیفکنم. »

و به کیخسرو، پیشنهاد خود را گفت.

کین ایرج

پور سیاوش دمی اندیشید و گفت:

« مرا چه باک؟ هر چند که هیچ شاهنشاهی، پیاده به کارزار نمی‌آید؛ ولی اگر تو چنین  
می‌پسندی، من نیز می‌پذیرم. بدان که نمی‌خواهم خونت را بهانه‌ای باشد. »

پس تاج‌دار ایران، عنان اسب به رهام داد و:

همی خاک با خون برآمیختند	به هامون چو پیلان برآویختند
--------------------------	-----------------------------

اماً پیروزی با کیخسرو بود:

برآورد و زد بر زمین بر، درشت	گرفتش به چپ گردن و راست، پشت
شد از درد ریزان و بگستت پی	همه مهره‌ی پشت او همچونی
سراسر دل ناممور بردرید	یکی تیغ تیز از میان برکشید

خبر کشته‌شدن فرزند به افراسیاب رسید. درونش مالامال از درد شد؛ خشمناک گفت:  
 « کزین پس نه آرام جویم، نه خواب. »

دو لشکر بر یکدیگر شوریدند و ستیز انبوه درگرفت. کیخسرو به نیایش با خدای  
پیروزی بخش روی آورد:

تو دانی کزو (افراسیاب) من ستم دیده‌ام	بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بدکنش را به خونیون	تو باشی ستمدیده را ره نمون

پهلوانان سترسینه و پرکینه، زمین و زمان را به لرزم درآوردند. پیکار، خونین و سخت شد.  
 اما در پایان، افراسیاب و سپاهش از بیم شکست، عقب‌نشینی کردند. پس پیروزی نصیب  
سپاهیان کیخسرو دادگر گردید و دلاورانه در پی لشکر شکست‌خورده روان شدند.

شهنشاه تیغ به کف در پی آن است که این بار تورانشاه را روانه‌ی نیستی کند. خود در قلب سپاه جای می‌گیرد و به رهبری سربازان و سرداران می‌پردازد. رستم پیلتون را فرامی‌خواند و می‌گوید:

«ای پور گرانمایه‌ی زال! ای جهان‌پهلوان بی همال! می‌خواهم افراسیاب از تخت و بخت زندگی به زیر کشیده شود. امید دارم که امروز، واپسین دیدار او با جهان باشد.»

رستم کرنش کرد و فرمان فرمانرو را در مغز جان سپرد. تمام نیروی خود را انباشت و با بی‌باقی تمام، در مرکز لشکر توران رخنه کرد. بسی از ترکان را کشت و درفش سیامرنگ آنان را نگونسار نمود. در پی این ضربت سه‌گین رستم، فریاد شادی ایرانیان بلند شد. گرسیوز و «جهن» - پسر افراسیاب - هم به اسارت درآمدند.

افراسیاب گریخت؛ اما کیخسرو یک پیروزی ارزشمند به دست آورد؛ آن گونه که دژ شاه توران در چنگ او آمد. به دستور شاه پیروز، با پوشیده‌رویان حرم افراسیاب به درستی و مهربانی رفتار نمودند و هیچ کس آنان را نیازرد.

بر کیخسرو آگاهی می‌آید که افراسیاب با لشکر خاقان چین گریخته و در پناه پشتیبانی‌های اوست. اکنون نیز با همان لشکر به پیکار شاهنشاه می‌آید.

کیخسرو می‌اندیشد و می‌گوید:

«به گمانم امشب، این ترک بدمست مردم‌فریب، تیری در تاریکی بیندازد و بر ما شبیخون بزند. هم اکنون بروید و گودال‌هایی در سر راهش بکنید که کارزار را نباید خوار انگاشت.»

شب‌هنگام، همان‌گونه که شهریار خردمند پیش‌بینی کرده بود، افراسیاب بی‌خرد، با سپاهش به سوی ایرانیان، تاختن گرفت. اما سربازانش در کنده‌ها افتادند و صفحه‌ی جنگ به سود سپاه ایران ورق خورد. این بار هم افراسیاب، ناامیدانه و شکست‌خورده، از آوردگاه گریخت.

پس از پیروزی‌های پی در پی پارسیان، هر اس در جان خاقان چین افتاد. وی برای نگهداشتِ جان خود و مردم سرزمینش، پیکی بر کیخسرو فرستاد و از اینکه به یاری دشمن او برخاسته، پوزش خواست. کیخسرو هم از گناه او درگذشت.

«هوم» که از نسل فریدون بود، در کوه پرستشگاهی داشت. افراسیاب هم در آن‌جا پنهان شده بود. هوم، افراسیاب را می‌شناسد و هنگامی که او در غاری خوابیده، دستگیرش می‌کند. اما افراسیاب با نیرنگ و فریب، از کمند او می‌گریزد و به دریا می‌زند.

هوم نزد شاهنشاه می‌شود و آن‌چه را رخ داده، واگویه می‌کند. کیخسرو که تا پیروزی بزرگ خویش و رسیدن به خواسته‌هایش، گامی بیشتر فاصله ندارد، نقشه‌ای پی می‌ریزد.

به دستور او، گرسیوز را از زندان بیرون می‌آورند. چند نفر با وی، به دریایی که افراسیاب، خود را در آن افکنده می‌رود. گرسیوز را در نزدیکی دریا می‌نشانند و او را شکنجه می‌دهند؛ تا آن‌جا که فریاد و ناله‌ی گرسیوز به آسمان می‌رود. افراسیاب که بی‌تابی‌های گرسیوز را می‌شنود، به قصد کمک به برادر، از آب بیرون می‌جهد. پس رسن در گردن افراسیاب می‌افکنند و وی را به پیشگاه کیخسرو می‌آورند.

بیامد جهاندار(کیخسرو) با تیغ تیز سری پر ز کینه، دلی پر ستیز

افراسیاب به پای شاهنشاه ایران می‌افتد و با خواری و زاری، درخواست گذشت و بخشایش می‌کند. اما کیخسرو برافروخته می‌شود و می‌گوید:

« به یاد بیاور... به یاد بیاور هنگامی که نودر و پدرم، سیاوش را، خودخواهانه و خیره‌سرانه گردن می‌زدی. به یاد بیاور هنگامی را که مردم این بوم و بر، در سوگ شاه و شاهزاده‌شان، بر سینه و سر می‌زندند. به یاد بیاور هنگامی را که جام از خون بی‌گناهان لبالب می‌کردی و سرمستانه می‌نوشیدی...»

می‌دانی چند زن را در ماتم شوی و چند فرزند را در سوگ پدر نشانده‌ای؟ می‌دانی چند سردار و سرباز، زیر چکمه‌ی افزونخواهی‌ات لگدکوب شدند؟ ولی این را بدان که امروز، روز بادافره<sup>\*</sup> ایزدی است.

۷۷.....کین ایرج.....

تو باید به سزای همه‌ی ویرانی‌هایت و بیدادهایت، کیفر ببینی؛ اماً افسوس! افسوس که نمی‌دانی سال‌ها پیش و زمانی که سیاوش را کُشتی و فرنگیس را بیوه کردی، خود نیز مردی... «

آنگاه: « به شمشیر هندی بزد گردنش » و دفتر تیره‌ی زندگی افراسیاب بسته شد.  
کاووس که کین‌ستانی سیاوش را دید، بر نوه‌ی خود، آفرین گفت. سپس رخت مرگ به تن  
کرد و شاه در سوگ نیا نشست...

کیخسرو در اندیشه فرو رفته بود و با خود سخن می‌گفت:

«اکنون که از باختراخور در فرمان من درآمده و در نبرد با اهريمن، سرفراز شدم، نباید که منی و خویشتن خواهی روی به من آرد. سرنوشت سیاه جمشید، سزاوار زندگی سپید من نیست. نباید فرّایزدی را از دست دهم و با بدنامی، زندگی را به سر آورم.»

بنابراین در بارگاه کیانی ببست و شب و روزش در نیایش با پروردگار بخشنده سپری شد.

همه پهلوانان ایران سپاه شگفتی فرومانده از کار شاه

پس پهلوانان نزد کیخسرو رفتند و با او هم سخن شدند:

که شاہا! دلیرا! گوا! دلبـرـا! جهاندار و بر مهتران مهـتـرـا!

## چو تو شاه ننشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج

همه دشمنان را سپردی به خاک نماند به گیتی ز کس بیم و باک

ندانیم کاندیشہی شهـریار چرا تیره شد اندر این روزگـار؟!

بگوید به ما تا دلش خوش کنیم پر از خون دل و رخ بر آتش کنیم

و گر دشمنی دارد اندر نهان بگوید به ما شهربار جهان

کین ایرج

کیخسرو لبخنده برب لب می آورد و می گوید:

به گیتی ز دشمن مرا نیست رنج  
نشد نیز جایی پرآگنده گنج

نه آزار دارم ز کار سپاه  
نه اندر شما هست مرد گناه

یکی آرزو دارم اندر نهان  
همی خواهم از کردگار جهان

پهلوانان که پاسخ شنیدند، رفتند و شاهنشاه به نیايش ادامه داد:

از این شهریاری مرا سود نیست  
گر از من خداوند، خشنود نیست

ز من نیکوی گر پذیرفت و زشت  
نشستن مرا جای ده در بهشت

چنین پنج هفته، خروشان به پای  
همی بود بر پیش گیهان<sup>\*</sup> خدای

شبی، شهریار خردمند در خواب، خجسته سروشی می بیند. سروش خداوندی او را مژده  
می دهد که : « دیر نباشد که آن چه می جویی، بیابی. »

شاهنشاه از خواب بر می خیزد. بر آن می شود که کار حکومت را سامان دهد تا از فرمانروایی  
کناره گیرد. با این هدف، بزرگان و پهلوانان را به دربار فراخواند و یگان یگان با آنها سخن  
گفت.

سپس «لهر اسپ» را که از نبیرگان هوشنسگ بود، به جانشینی برگزید و از کشورداری و آیین  
آن، وی را آگاه کرد.

همه نامداران ایران سپاه  
نهادند سر بر زمین پیش شاه

که ما پند او را به کردار جان  
بداریم، تا جان بود جاودان

سرانجام روز موعود فرار سید. کیخسرو راهی کوهساری که آکنده از برف بود، شد. طوس و  
گیو و بیژن و فریبرز هم، شاهنشاه را همراهی می کردند.

پس از چندی، کیخسرو با همراهانش بدروود کرد و در میان انبوه برف، ناپیدا شد...

اما چهار پهلوان:

ز خسرو ندیدند جای نشان ز ره بازگشتند چون بیهشان

در میان کوهستان، سرگردان بودند که گرفتار برف و بوران می‌شوند:

هم آنگه برآمد یکی باد و ابر هوا گشت برسان چشم هژبر\*

چو برف از زمین بادبان برکشید نبد نیزه نامداران پدید

یکایک به برف اندرون مانندند ندانم بدان جای چون مانندند؟

زمانی تپیدند\* در زیر برف یکی چاه شد کنده هر جای ژرف

نماند ایچ کس را از ایشان توان برآمد به فرجام، شیرین روان

این شد که طوس و گیو و بیژن و فریبرز، با مرگ سپید خود، تا دم واپسین به پیمانشان با کیخسرو وفادار مانندند.

و سرانجام کیخسرو نامور و دادگر چنین شد که در اوج شکوه و کامیابی، در آغوش سپیدی و روشنایی، به آرامش برسد. این فرجامی است برای همه‌ی نیکنامان و دادگران...

سپاس بی پیمان، پروردگار هنرآفرین و هنرپرور را

و خواران دودب روان شاعر هنرمند ایران، حکیم ابوالقاسم فردوسی

## واژه‌نامه

- کیی: کی+ی: پادشاهی
- منی کرد: خودخواه شد، دچار غرور گردید
- انیرانی: نایرانی، غیر آریایی
- خوالیگر: بر وزن آبیدَر، به معنی آشپز
- نژند: پست (نقیض بلند، بالا)، حضیض
- افسر: تاج شاهی
- کهتر: که به معنی کوچک، کوچکتر

## ✓ کین ایرج

- گاه: تخت
- یکایک: ناگهان
- گُرد: پهلوان
- برگاشت: برگردانید، روی برگرداند
- آبنوس: چوبی است سیاه و سخت و شفاف که درخت آن در هندوستان می‌روید. هرچیز تیره رنگ و سیاه را به آن تشبیه می‌کنند.
- مهان: مه به معنی بزرگ، بزرگان
- کنام: جایگاه و آشیانه‌ی حیوانات، چراگاه
- بوم: سرزمین، ناحیه
- وفی: وفادار
- پی: پا
- تنگ: تسمه و نواری پهن که به کمر اسب و الاغ بندند.
- گذاری: گذرنده، عبور کننده

## ✓ ازبارسام

- دستان: فکر و حیله، نیرنگ، چون سیمرغ، زال را با راهکارهای خود پرورش داده.
- زر: شکل دیگری است از زال. هم زال و هم زر به معنی پیر موسفید است.

## ✓ ازکیمرث تا هرمن کیش ووش اژدها

- بیازید: یازیدن، یاختن، دست دراز کردن
- نستوه: در این بیت به معنی ستیزه‌گر، بدکردار
- دوال: کمربند
- همال: همتا، مثل و مانند

## کین ایرج

### ✓ فرزند کش

- ساج: درختی راست بالا و سیاه رنگ که بیشتر در هند می‌روید. در بیت، قامت بلند رو دابه به ساج تشبیه شده.

- کندآور: دلیر، پهلوان

- سپنج: عاریت، منزل موقت، سرای سپنج کنایه از دنیا

- ببر بیان: جامه‌ای که رستم به هنگام جنگ بر تن خود می‌کرد و آن از پوست ببر بود.

- سُفت: دوش، کتف

- خواسته: مرغوب، مطلوب، محبوب

### ✓ رستم نامه

### ✓ خون ساوه

- دادار: آفریننده

- پرستش: خدمتکاری

- بشکریم: شکار کنیم

- بگاه: پگاه، صبح زود

- بربز: قامت، هیکل

- سرکش: سرافراز و قدرتمند

- تبیره: دهل و کوس

### ✓ هفت خان

### ✓ کنخسرو، شاه نو

- آزنگ: چین و شکن روی پوست

- بکوشید: جنگید

- بمانم: زنده بگذرام

- یال: گردن

- نژند: اندوهگین

- پرخاش: جنگ، پیکار

### ✓ کاووس و مازندران

- هاماوران: نام قبیله‌ای ساکن در یمن

## ۵.....کین ایرج

✓ تلواسه

- آخته: آهیخته، برکشیده

✓ سین و نیشو

- خوان: سفره

- پرستندگان: خدمتکاران

- زوار: خدمتگزار؛ به ویژه خدمتکار بیماران و زندانیان. (این واژه بدون تشدید و به فتح ز خوانده می‌شود و پارسی است).

✓ کینفر

- بادافره: مكافات بدی

- گیهان: کیهان، جهان، گیتی، دنیا

- هِرثبر: شیر

- تپیدن: به جنب و جوش افتادن، برجستن، لرزیدن

۶..... کین ایرج

## کتاب نامه

- فروغی، محمّدعی، گزیده‌ی شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ اوّل، تهران، انتشارات اشکان، ۱۳۷۹
- فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه، دوره‌ی ۱۰ جلدی، تحت نظر یوگنیویچ آندری برتلس، متن انتقادی چاپ مسکو، چاپ اوّل، تهران، انتشارات کاروان، ۱۳۸۹
- جهانگیری، علی، فرهنگ نام‌های شاهنامه، چاپ اوّل، تهران، نشر برگ، ۱۳۶۹
- یاحقیّ، محمّد جعفر، فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، چاپ اوّل، تهران، سروش- مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹
- نوشین، عبدالحسین، واژه نامک، فرهنگ واژه‌های دشوار شاهنامه، چاپ دوم، تهران، نشر معین، ۱۳۸۶
- معین، محمد، فرهنگ فارسی معین، انتشارات نامن
- عمید، حسن، فرهنگ فارسی عمید، انتشارات امیرکبیر
- دهخدا، علی‌اکبر، لغتنامه‌ی دهخدا، نرم‌افزار الکترونیکی